

منم آسنکس که نینم، بز نم فاخته کیرم
منس از آرن خار کشانم، که شود خار حریرم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲

لحران پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۹/۱۶



کنج حنور
تشکر کامل برنامه ۹۴۲
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

منم آنکس که نبینم، بزَنم فاخته گیرم
من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم
همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

ز پسِ کوهِ معانی عَلمِ عشق برآمد
چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم
ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخرهٔ بادم
چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

نه چو خورشیدِ جهانم شهِ یکروزهٔ فانی
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فرّخم
نه چو مریخِ سَلَحِ کش، نه چو مه نیمه وزیرم

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم
برِ خلقِ ابنِ قلیلم برِ تو ابنِ کثیرم

هنرِ خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیبِ بَلَنگم، که خَرَد جز تو امیرم؟



نخورم جز جگر و دل، که جگرگوشه شیرم
نه چو یوزانِ خسیسم که بُود طعمه پنیرم

ز شرر زان نگریزم که زرم، نی زرِ قلبم
ز خطر زان نگریزم که درین مُلکِ خطیرم

همگان مُردنیانند، نمایند، و نیایند
تو بیا کآبِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم

تو مرا جانِ بقایی، که دهی جامِ حیاتم
تو مرا گنجِ عطایی که نهی نامِ فقیرم

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ
همه می‌گوی و مزن دم ز شهنشاهِ شهیرم

سُطْرَلَاب: اُسْطْرَلَاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان

زحیر: رنج، درد

ضریر: نابینا

قَرْخ: جوجه

سَلَحْکَش: سلاح‌دار، حامل اسلحه، سلحشور

ابنِ قلیل: کم و بی‌مقدار

ابنِ کثیر: برتر، عالی‌تر و ارجمند

زرِ قلب: طلای ناسره، زرِ ثقلبی

خَطیر: بزرگ، خطر کننده

صریر: آوای قلم نی، صدای قلم



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۱۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

منم آنکس که نبینم، بزمن فاخته گیرم
من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم
همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

ز پس کوه معانی عَلمِ عشق برآمد
چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

سَطْرلاب: اَسْطْرلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان
زحیر: رنج، درد

پس مولانا به نمایندگی از طرف همه انسان‌ها این‌طوری می‌گوید. می‌گوید انسان چه مرد، چه زن، چه کوچک، چه بزرگ، نابسته به منطقه جغرافیایی یا باورها و عقاید، رنگ پوست، نژاد، فرق نمی‌کند، موجودی است که نمی‌بیند ولی می‌زند فاخته می‌گیرد. یعنی فاخته را که نماد هشیاری است، یعنی هشیاری خالص است، نمی‌بیند ولی این فاخته را که شبیه کبوتر است و پرواز می‌کند، می‌گیرد.

همین مطلب نماد این است که ما انسان‌ها می‌توانیم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، به صورت فاخته از روی همانندگی بپریم. هرکسی قادر به این کار است، ولی متأسفانه کاری که ما انسان‌ها در این لحظه می‌کنیم، چون هشیاری جسمی داریم و همانیده با اجسامی هستیم که در مرکز ما هستند، نمی‌توانیم اتفاقی را یا وضعیتی را که ذهن ما نشان می‌دهد در این لحظه بی‌اهمیت تلقی کنیم.

در درجه اول اهمیت برای ما از نگاه ذهنمان، وضعیت این لحظه است، برای این‌که از آن زندگی می‌خواهیم، برای این‌که هشیاری جسمی داریم، برحسب اجسام فکر می‌کنیم. پس می‌گوید که من درواقع این هشیاری جسمی نیستم یا من ذهنی نیستم، من می‌توانم این لحظه بدون این‌که فاخته را ببینم، هشیاری خالص را ببینم. اگر توجه نکنم به این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد اهمیت دارد و فضا را باز کنم در اطراف آن، می‌توانم فاخته را بگیرم.



و این کار درد دارد. پس من از آن درد کشانم، از آن «خار کشانم» که درد را تبدیل به حریر می‌کنم. تبدیل کردن درد به حریر، یعنی از درون درد هشیاری را آزاد کردن. «من از آن خار کشانم، که شود خار» یعنی درد «حریرم». حریر نماد هشیاری لطیف حضور است. پس معلوم می‌شود هشیاری جسمی که همیشه منجر به درد می‌شود، هشیاری اصلی ما نیست.

دو جور درد کشیدن است، درد کشیدن برحسب من ذهنی که ما فقط ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، این‌ها درد است، حسادت می‌کنیم و بی‌جهت همین‌طور ناراحتیم، غصه داریم. یک درد کشیدن دیگر هست که درد کشیدن هشیارانه است که شما فوراً می‌گویید این دردی که من دارم الآن می‌کشم به‌خاطر یک یا چندتا همانیدگی‌ست. مثلاً با پول همانیده‌ام، پول از دستم رفته یا می‌ترسم برود من درد می‌کشم، پس من با این پول همانیده هستم. من به‌صورت فاخته، هشیاری، از روی این می‌پریم.

این کار مستلزم فضاگشایی در اطراف وضعیت این لحظه است. به عبارت دیگر شما می‌گویید که «آنچه که این لحظه اتفاق می‌افتد مهم نیست». این کلید است، شاید مهم‌ترین مطلبی است که شما باید بدانید، برای این‌که اگر آن اتفاق این لحظه برای شما مهم باشد، شما می‌چسبید به آن و شما هم اتفاق می‌افتید. شما از جنس همین فاخته هستید که می‌پرید و اتفاق نمی‌افتید.

و برای همین است که بیت دوم می‌گوید: «به که مانم؟ به که مانم؟» یعنی شبیه چه کسی هستم؟ چه هستم؟ می‌خواهد بگوید که به هیچ‌چیز. خب حالا که شبیه هیچ‌چیز نیستم، پس ذهنم نمی‌تواند من را نشان بدهد. آن چیز که ذهنم نشان می‌دهد من نیستم.

«به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم» سَطْرلاب همین اُسْطْرلاب هست که ابزاری است برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان و زحیر هم به معنی رنج و درد است. سؤال می‌کند شما می‌دانید شبیه چه کسی یا چه چیزی در جهان هستید، شما حتماً می‌روید در ذهنتان دیگر. شبیه چه کسی هستم، چه هستم؟ هیچ‌چیز. شبیه هیچ‌کس، هیچ‌چیز نیستید، برای این‌که شما اُسْطْرلاب همه‌چیز هستید. یعنی ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم.

این نشان می‌دهد که وقتی به‌صورت فاخته می‌پریم، یعنی شما یکی یکی هشیاری را که به تله افتاده در همانیدگی‌ها آزاد می‌کنید، بیت سوم همین را می‌گوید، یک کوهی از معانی درست می‌شود و یک دفعه زنده می‌شوید به زندگی و علمدار می‌آید، پرچم‌دار می‌آید. پرچم‌دار زندگی است، خداست که در شما ظهور می‌کند.



می‌گوید من شبیه چه کسی هستم؟ شبیه هیچ‌چیز. در این جهان چه هست که همه چیز را بشود با آن اندازه گرفت؟ همه‌چیز را می‌تواند ببیند، برای این‌که همه‌چیز از جنس آن است.

«همه آشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم»، یعنی در فلک، در این آسمان، در این فضا هرچیزی که هست، درست شده، از جنس اصل من است، من از جنس ماده‌ای می‌شوم که درواقع در همه‌چیز به‌کار رفته. بنابراین من می‌توانم جنس همه‌چیز را تشخیص بدهم. مخصوصاً در مورد انسان، ارتفاع هشیاری، یعنی انسان چه اندازه عمق دارد.

«همه آشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم» پس یک کسی که مرکزش خالی شده، همهٔ هم‌هویت‌شدگی‌ها شناخته شده و مرکزش خالی شده و به یک آسمان بزرگ تبدیل شده، این شخص درواقع اَسْطُرلاب همه می‌تواند باشد. هرکسی می‌تواند هشیاری‌اش را به‌وسیلهٔ آن اندازه بگیرد که یکی از این آدم‌ها همین مولاناست که حتماً زنده شده که این‌طوری دارد حرف می‌زند.

«به که مانم؟ به که مانم؟» اولین اشتباه را به ما نشان می‌دهد که ما خودمان را مقایسه می‌کنیم با هشیاری جسمی با چیزها. اگر مقایسه نمی‌کردیم و از جنس پول نبودیم، وقتی پولمان تهدید می‌شد، این قدر ناراحت نمی‌شدیم، یا یک همانندگی مورد تهدید قرار می‌گرفت، این قدر ما خشمگین نمی‌شدیم.

پس شما از بیت دوم این را یاد می‌گیرید که من در این جهان شبیه هیچ‌چیز نیستم، بلکه اسبابی هستم که به‌وسیلهٔ آن همه‌چیز را می‌شود اندازه گرفت. این ذهن آینه‌ای‌ست که فقط چیزها را اندازه می‌گیرد. اگر بخواهیم که یک آینهٔ دیگر پیدا کنیم که گران‌قیمت است درواقع همین سینهٔ ماست، همین درون خالی ماست. پس درواقع ما تبدیل به جنس اولیهٔ ساخت همه‌چیز می‌شویم که این درواقع خداست بگوییم.

بعد می‌گوید: «ز پس کوه معانی عَلمِ عشق برآمد»، یعنی این قدر این فاخته‌ها بلند شدند، این قدر این هشیاری خالص من از همانندگی‌ها آزاد شدند به‌صورت فاخته که یک کوه معانی، کوه هشیاری به‌وجود آمد. معانی مثل معنی کلمه نیست، معانی یعنی هشیاری.

ز پس انباشتگی معانی یا هشیاری، یعنی پس از این‌که کوه انباشتگی حضور در من انباشت، یواش‌یواش فضا باز کردم، هشیاری زیاده‌تر شد، یک دفعه عَلمِ عشق را دیدم، یعنی دیدم من دیگر از جنس هشیاری جسمی نیستم، خودم را با چیزی مقایسه نمی‌کنم، به هرچیزی که می‌رسم فضا باز می‌کنم و زندگی را در همه‌چیز و همه‌کس می‌بینم.



شما اگر زندگی را بتوانید در انسان‌ها ببینید که در این صورت من ذهنی‌شان را هم می‌بینید، می‌فهمید که یک کسی مثلاً هشتاد درصد من ذهنی دارد، بیست درصد هشیاری دارد، برای این‌که از جنس هشیاری هستید شما. چون از جنس هشیاری هستید و آینه هستید، آینه هردو را نشان می‌دهد. می‌گوید آینه پوست برای پوست‌هاست، ولی «آینه سیمای جان سنگی بهاست». آینه‌ای که جان را نشان بدهد خیلی گران‌قیمت است.

پس «ز پس کوه معانی علم عشق برآمد» «چو علمدار برآمد» علمدار عشق است، علمدار خداست که در شما به صورت بی‌نهایت جلوه می‌کند. یعنی یواش‌یواش که شما عمقتان زیاد شد و همین‌طور که در غزل می‌گوید این بادهای حوادث شما را تکان نداد، معنی‌اش این است که شما تعداد زیادی از همانیدگی‌ها را از دست داده‌اید. مثلاً پولاتان زیاد و کم می‌شود برای شما فرق نمی‌کند. درست است؟

بعد آن موقع می‌بینید که شما به صورت «علمدار» یا به صورت هشیاری حضور، به صورت بی‌نهایت خدا به همه چیز، به همه کس، به هر وضعیتی که می‌رسید، فقط فضاگشا هستید. خدا هم همین خاصیت را دارد. زندگی در اطراف می‌بینید که شما هرچه فکر می‌کنید، هر وضعیتی به وجود می‌آورد، فضا باز می‌کند. شما هم مثل او می‌شوید.

اما چون همانیدگی داریم، ما مقاومت می‌کنیم. هرکسی مقاومت می‌کند معنی‌اش این است که در درونش همانیدگی دارد. هرکسی همانیدگی دارد، درد هم دارد. پس همین در بیت اول شما می‌گویید خیلی خب من این‌همه درد دارم، بی‌جهت این‌ها را حمل نمی‌کنم، زندگی هم بی‌جهت نداده، درد داده که من در اطراف این‌ها فضا باز کنم، ببینم این درد مربوط به کدام همانیدگی است، همانیدگی را بشناسم و بیندازم تا به صورت این کبوتر یا فاخته بلند شوم. «فاخته» هشیاری آزاد شده است و من خودم را با هیچ چیز مقایسه نمی‌کنم. درواقع من اندازه‌گیر همه چیز هستم، نه این‌که همه چیز اندازه‌گیر من.

پولم زیاد می‌شود من هم زیادتر می‌شوم، پس پول دارد من را اندازه می‌گیرد. مردم می‌گویند آقا فلان کس چقدر می‌ارزد؟ ثروتش را جمع می‌کنند می‌گویند مثلاً این قدر. یعنی تمام وجودش همین پولش است. این‌طوری نیست. این شخص فکر می‌کند که به پول شبیه است، از جنس پول است، چرا؟ همه تقریباً با پول همانیده شده‌اند. مولانا دارد ما را بیدار می‌کند.

و حالا، «ز پس کوه معانی»، پس شما کوه معانی یا کوه هشیاری درست کنید. این کار مستلزم صبر و شکر است. شما باید صبر کنید، نیاید ده روز کار کنید بگویید «آخ چه شد پس؟ من قرار بود به حضور برسم». «ز پس کوه



معانی»، باید کار کنی، هشیاریات آزاد بشود، آزاد بشود، آزاد بشود و با ذهنت هم خودت را اندازه نگیری، فقط کار کنی. هی مرتب بگویی من شبیه هیچ کس نیستم و من می خواهم فاخته بگیرم.

برای فاخته گرفتن گفتم آن چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می دهد می گوید برای من مهم نیست. مهم فضای گشوده شده و فضاگشایی در اطراف آن است و این چیزی که الآن اتفاق می افتد بهترین چیزی است که زندگی برای من تدارک دیده تا در اطرافش فضا باز کنم. پس می بینید که خیلی کلیدها روشن شد. باید صبر کنید، عجله نکنید.

و این دو بیت را برایتان می خوانم:

خانه را من رُو فتم از نیک و بد خانه ام پُرس ت از عشقِ احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هر چه بینم اندر او غیر خدا آن من نَبُود، بُودِ عکسِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

یعنی این درون من پر از همانیدگی بود، من این ها را جارو کردم، هیچ همانیدگی در مرکز من نیست دیگر، پس بنابراین پر شده از عشق خدا، فقط هشیاری است، مرکز هم عدم است. بنابراین هر چیزی که در این آینه الآن من می بینم، یعنی در مرکز من از بیرون می افتد مال من نیست، چون من که چیزی ندارم، این عکس خواهش یا درخواست کس دیگری است از من.

این مربوط به کسی است که هر خواهنده ای پیشش می آمد، احتیاجش را او می توانست ببیند. گفتند از کجا می فهمی؟ گفت که من در درونم چیزی ندارم، مثل آینه است؛ پس اگر یک عکسی در آن می افتد، عکس همین گداست، یعنی احتیاج کسی که پیش من آمده.

«هر چه بینم اندر او غیر خدا»، پس در درون ما اگر فقط خدا باشد، یک کسی پیش ما می آید و می بینیم یک عکسی افتاد آن جا، می فهمیم که این تقاضا و یا توقع این شخص از ماست؛ چون ما خودمان چون همانیدگی نداریم، توقع نداریم. برای همین می گوئیم که برای انداختن همانیدگی ها شما توقع و انتظارتان را از جهان مادی به صفر برسانید، مخصوصاً از آدم ها.



گفت پیغمبر که جَنَّت از اله گر هَمی خواهی، ز کَس چیزی مَخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

پس پیغمبر فرموده می‌گوید که اگر شما جَنَّت را از خدا می‌خواهی، بهشت را می‌خواهی، از کسی چیزی نخواه.

گفت پیغمبر که جَنَّت از اله گر هَمی خواهی، ز کَس چیزی مَخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

می‌دانید البته این‌ها را. و همین‌طور این سه بیت هم می‌دانید.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جانِ من باشد که رُو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همانِ جان کاصلِ او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

اگر شما در این لحظه آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد بی‌اهمیت کنید، به آن واکنش نشان ندهید، فضا باز کنید، خواهید دید که این من‌ذهنی دارد زنده می‌شود. چرا؟ برای این‌که زندگی یا خداوند از، یا هشیاری بگوییم این‌طوری یا خدایت، اصل شما که در این همانیدگی گیر افتاده، چون شما مقاومت نمی‌کنید، از درون این همانیدگی دارد می‌رود به‌سوی زندگی و مولانا می‌گوید که این من هستم، یعنی این خود زندگی است، این خود

خداوند است که از درون این همانندگی آزاد می‌شود، به سمت خودش می‌رود، و به این ترتیب کوه معانی تشکیل می‌شود.

بنابراین شما الان از ذهنتان نپرسید که من چجوری این کار را بکنم. بزرگ‌ترین اشکال ما این است که شما این ابیات را می‌خوانید و با ذهن هم‌هویت شده‌تان که هشیاری جسمی دارید تفسیر می‌کنید و حدس می‌زنید با قواعد ذهنی‌تان، الگوهای ذهنی‌تان که چکار باید بکنید، این چجوری می‌شود، و خودتان را تحت فشار قرار می‌دهید. نه، شما اگر فقط یادتان باشد آن چیزی که الان ذهن نشان می‌دهد این برای شما مهم نیست. توجه به کلمه مهم هم بکنید، مهم چیزی است که می‌تواند مرکز ما بیاید. هرچیزی که برای ما مهم است فوراً می‌آید مرکز ما. یعنی اهمیت حیاتی دارد.

پس شما دارید این چیز را از مرکزتان بیرون می‌کنید. وقتی بیرون می‌کنید، در حالت بیرون کردن از مرکزتان فاخته یا هشیاری هم از درون آن آزاد می‌شود. وقتی فاخته آزاد می‌شود، دارد مولانا می‌گوید که «چون به من زنده شود این مُرده‌تن»، این زبان خداست، زندگی است، «جان من باشد که رو آرد به من»، یعنی من خودم را دارم جمع می‌کنم که در تو به خودم قائم بشوم که اندازه من بی‌نهایت است.

و من تو را زنده می‌کنم، بزرگ می‌کنم و این جان جدید که انباشتگی هشیاری است، می‌فهمد بخشش من را، این می‌بیند من را، جان قبلی نه که من ذهنی است، آن نه، الان این جانی که آزاد می‌شود، هشیاری خالص. اما آن جان قبلی، یعنی هشیاری جسمی روی خدا را نمی‌بیند. همین جانی که الان آزاد می‌شود در تو که کوه معانی می‌خواهد بشود این می‌بیند، برای این که اصلش از کوی خداوند است.



این دو بیت را اجازه بدهید با این دایره‌ها هم بررسی کنیم. پس می‌بینید که قبل از ورود به این جهان، ما هشیاری بی‌فرم بودیم با مرکز عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. الان قبل از ورود به این جهان، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم. وارد این جهان می‌شویم همانند می‌شویم با چیزها که به وسیله ذهنمان تجسم پیدا می‌کنند مثل پول، مثل آدم‌ها، فرم آدم‌ها، با این‌ها همانند می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].



همانیدن یعنی حس وجود تزریق کردن به صورت فکری این چیزها در بیرون و این کار سبب می‌شود که این چیزها مرکز ما بشوند، عینک دید ما بشوند، پس از این برحسب این‌ها ببینیم. قبلاً برحسب عدم می‌دیدیم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، برحسب هشیاری می‌دیدیم، الآن برحسب این‌ها [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] یا از پشت عینک این چیزها می‌بینیم. پس عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم.

ولی [شکل ۲ دایره عدم] وقتی مولانا به ما می‌گوید که «منم آنکس که نبینم، بزمن فاخته گیرم»، حالا شما الآن می‌گویید که من در این حالت [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد و برای من مهم است، بی‌اهمیت می‌کنم دانسته. این کار سبب می‌شود که فضا باز بشود [شکل ۲ دایره عدم]، دوباره مرکز عدم بشود و الآن آن وضعیت، آن چیزی که در مرکز است، فاخته را آزاد می‌کند، هشیاری را آزاد می‌کند.

پس «منم آنکس که نبینم»، یعنی به وسیله هشیاری جسمی فاخته را نمی‌بینم، هشیاری خالص را نمی‌بینم، اما می‌توانم بگیرم با این کار. و الآن با این شعرهایی که خواندیم فهمیدید که این شما نیستید می‌گیرید. بنابراین نگوئید با من ذهنی من که نمی‌دانم، نمی‌فهمم اصلاً. شما همین کار را بکنید که مولانا می‌گوید.

و این کار می‌گوید با زحمت همراه است، با درد همراه است، برای این‌که در نظم من ذهنی [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]، ما فکر می‌کنیم که این چیزی که ما الآن به صورت وضعیت می‌بینیم، خیلی مهم است و نمی‌شود از این گذشت، نمی‌شود مقاومت نکرد، نمی‌شود قضاوت نکرد، ولی توجه کنید که همه این چیزها آفل هستند، یعنی گذرا هستند و در مرکز ما هستند. و شما تشخیص می‌دهید که وضعیتی که براساس چیزهای گذرا تشکیل شده، هرچه می‌خواهد باشد، این برای شما مهم نیست، برای شما از جنس بی‌فرمی هستید که با مرکز عدم نشان داده شده [شکل ۰ دایره عدم اولیه].

پس بنابراین شما الآن در این جا [شکل ۲ دایره عدم]، می‌گویید که من تا حالا درد کشیدم، ولی الآن من می‌فهمم من از آن دردکشان نیستم که بیهوده درد بکشم. من الآن می‌فهمم که این دردم به خاطر همانیدگی‌ست و فضا را باز می‌کنم در اطراف همین همانیدگی و این خار را هشیارانه تبدیل به «حریر» می‌کنم، یعنی هشیاری حضور می‌کنم. بعد همین‌که فضا باز می‌شود، متوجه می‌شوید که شما شبیه هیچ چیز نیستید. اگر فضا خیلی باز بشود، اُسْطُرابِ جهان می‌شوید که این شکل [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، نشان می‌دهد دوباره. یعنی هشیارانه شما تمام همانیدگی‌ها را از مرکزتان رانیدید. خواهید دید که واقعاً مردم می‌توانند هشیاری‌شان را به وسیله شما اندازه بگیرند. همین الآن خواندید گفت من عکس گدا را، تقاضای مردم را در دلم می‌بینم، چون من خودم هیچ چیزی در مرکز نیست.



و متوجه می‌شوید که از جنس هشیاری خالص شدید و درواقع هرچیزی از این هشیاری ساخته شده و با هرچیزی یا هرکسی می‌توانید ارتباط برقرار کنید، برای این‌که در آدم‌ها زندگی را می‌بینید. شما پس از آن در آدم‌ها هم زندگی را می‌بینید، هم من‌ذهنی را می‌بینید. متوجه می‌شوید یک نفر دچار توهم است و هیچ خشمگین نمی‌شوید. برای این‌که «همه اشکال فلک را به یکایک» می‌پذیرید، یعنی فضا باز می‌کنید در اطراف اشکال فلکی، تمام آدم‌ها و این به آدم‌ها کمک می‌کند.

فضاگشایی در اطراف آدم‌ها و وضعیت‌های آن‌ها، به آن‌ها کمک می‌کند که واکنش نشان ندهند. ما من‌ذهنی‌شان را تأیید نمی‌کنیم. شما می‌دانید که درواقع من‌ذهنی ادامه پیدا می‌کند، برای این‌که ما به هم‌دیگر در تشکیل و قوام من‌ذهنی کمک می‌کنیم. ما من‌ذهنی هم‌دیگر را با واکنش نشان دادن، تأیید می‌کنیم. یعنی اگر شما در جایی زندگی کنید که هیچ‌کس برای شما خشمگین نشود، واکنش نشان ندهد، حرف بد نزنند، من‌ذهنی شما سقوط می‌کند. کما این‌که می‌بینید مثلاً شما در اطراف خشم یک نفر فضا باز می‌کنید، یک‌دفعه او آرام می‌شود. سکوت بی‌مقاومت، می‌بینید یک نفر را آرام می‌کند، چرا؟ برای این‌که فضا باز می‌کنید، تأیید نمی‌کنید این حالت را.

شما وقتی یک نفر به شما ناسزا می‌گوید، شما هم جوابش را می‌دهید، خشمگین هم می‌شوید، شما دارید تأیید می‌کنید که این حالت شما معتبر است، این شما هستید و الآن این هم من هستم، یعنی هر دو پیمان من‌ذهنی داریم. ما تأیید می‌کنیم من‌ذهنی هم‌دیگر را. این کار را نکنید. این کار، یعنی همین حرف، می‌تواند کاربرد در اصلاح خانواده داشته باشد. ما می‌توانیم قرار بگذاریم اگر یکی خشمگین است، در اطرافش فضا باز کنیم تا آن شخص بفهمد که این کار غیرعادی است.

اما اجازه بدهید من این به اصطلاح تشکیل من‌ذهنی و آن چیزی که زندگی یا خداوند از ما می‌خواهد را یک بار دیگر از طریق این داستان به اصطلاح «تقاضای یوسف از مهمان» بیان بکنم که روشن بشود که چه اتفاق می‌افتد. و در این داستان مولانا این‌طوری توضیح می‌دهد که می‌گوید یوسف که رمز خداست از مهمانش که انسان است، تقاضا می‌کند که باید بیایی من را ببینی و یک کادو هم باید بیاوری. شما فرض کنید خداوند از شما می‌خواهد که شما که باید بیایید من را ببینید، باید کادو بیاوری. خب شما می‌گویید که من هرچه که دارم که تو دادی، من چه بیاورم برای شما که لایق شما باشد؟! هرچه من دارم از تو است، بدنم، نمی‌دانم هرچه که مال دارم، هرچه که به ذهنم می‌آید. پس متوجه می‌شوید که هرچه که به ذهنتان می‌آید، او داده. پس این یک چیز ذهنی نیست. در این داستان هم همین اتفاق می‌افتد.



گفت یوسف: هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲)

یعنی فرض کن «یوسف» رمز خداست، به شما می‌گوید باید کادو بیاوری، داری می‌آیی به خانه من. و انسان یا شما از شرم این تقاضا که خداوند می‌گوید باید کادو بیاوری، شروع می‌کنیم به فغان و ناله که چکار کنم، حتماً باید کادو ببرم، من چه ببرم؟ حالا، بعد متوجه می‌شود که باید «آینه» ببرد. آخر سر بعد از تأمل به این نتیجه می‌رسد:

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷)

یعنی خداوند از ما این را می‌خواهد، می‌گوید که این مرکزِ همانیده را خالی کن، همان‌طور که در غزل داشتیم، هیچ‌چیزی نماند، این آینه من است، این را بیاور برای من. ساده است، نه؟ و این منظور آمدن ما به این جاست. همانیده می‌شویم، شما هشیارانه درحالی‌که حواستان فقط به خودتان است، به کسی کاری ندارید و همیشه می‌گوییم مواظب قرین هم هستید، کسی روی شما اثر بد نگذارد، شما هم خودتان را از من ذهنی‌تان حفظ کنید، دارید آینه می‌شوید. آینه شدن یعنی همه همانیدگی‌ها و دردها را از مرکز پاک کردن که می‌گفت «خانه را من رُوftم از نیک و بد»، «خانه‌ام پُرست ز انوارِ احد». همین الآن نشان دادم. پس فهمیدیم چه باید ببریم.

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷)

یعنی هشیاری سینه، هشیاری حضور. شما باید برگردید بروید، این همه که می‌گوید «راجعون»، باید برگردی پیش خدا، نه بعد از مُردن، همین الآن، زنده‌اید در این تن.

هی می‌گوید ندای «ارْجعی» را بشنوید، در این جهان یک ندایی دائماً می‌گوید بیا به سوی من، بیا پیش من. حالا، چشم، می‌آیم. می‌گوید کادو هم باید بیاوری. بابا دیگر کادو چیست دیگر، من حالا بیایم، با همین همانیدگی‌ها می‌آیم. می‌گوید نه، آن همانیدگی‌ها، نمی‌دانم عبادات، مالت، چه چیزی را احسان کردی، این‌ها را من نمی‌خواهم،



به درد من نمی‌خورد. فقط نورِ سینه به درد من می‌خورد، یعنی سینه‌ای که، مرکزی که هیچ همانندگی‌ای در آن نیست و از جنس من است، از جنس خودم است. درست است؟
بیت بعدی خیلی جالب است. می‌گوید:

آینه آوردمت، ای روشنی تا چو بینی رویِ خود، یادم کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹)

آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مُشْتَغَل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰)

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.

توجه کنید، با این ابیات ما باید بفهمیم در این جهان چکار باید بکنیم. اگر شما درست متوجه بشوید، دیگر تکلیف خودتان را خودتان تعیین کنید. زندگی، خداوند، به شخص شما، مرد، زن، کودک، فرق نمی‌کند، می‌گوید باید کادو بیاورید، کادو هم فهمیدید آینه است. آینه هم یعنی همه همانندگی‌ها را از مرکزت پاک کنی، می‌شود آینه، سینه‌ات.

وقتی آینه درست شد، این را می‌بری به یوسف یا خدا. می‌گوید حالا، آینه را آوردم که تو خودت از جنس روشنی هستی، وقتی در این آینه که می‌دهم به تو خودت را می‌بینی، آن موقع من به یادت می‌افتم. پس این نکته هم بسیار مهم است، شما با من‌ذهنی نیاید دستانتان را ببرید بالا، خدایا به من این را بده، رحم کن، فلان، این فایده ندارد.

خداوند شما را موقعی می‌تواند یاد کند که سینه شما آینه باشد، تا خودش را در آن ببیند. اگر نگاه کند ببیند کدر است، یعنی همانندگی‌ست، پس شما به یاد او نمی‌آید، نمی‌تواند به شما کمک کند. فقط موقعی شما



می‌توانید کمک بگیرید که همانندگی‌ها را جارو کردید، مثل فاخته بلند شدید، انباشتگی هشیاری، «کوه معانی» درست شده، «کوه معانی» یعنی خیلی زیاد معانی، خیلی زیاد هشیاری و «عَلَمِ عشق» را شما بلند کردید. وقتی خداوند در آیینۀ شما خودش را ببیند، شما دارید به او زنده می‌شوید. هیچ با ذهن این‌ور، آن‌ور نپريد، سؤال نکنید، داد و بیداد هم راه نیندازید. چاره‌اش فقط همین است.

پس بنابراین «آینه بیرون کشید او از بغل»، یعنی آیینۀ‌اش را به او نشان داد. به تدریج که ما همانندگی‌هایمان کم می‌شود و آینه می‌شویم، او یواش‌یواش خودش را در آن می‌بیند و چون شما این کادو را برای خداوند می‌برید، باید خیلی دقت کنید دیگر. من ذهنی‌تان را نبرید. ناله و شکایت و این‌همه دردهای من‌ذهنی، کادو آوردم برای تو. این را نمی‌خواهد.

بعد می‌گوید خوب، یعنی زیبارو را آینه مشغول است؛ یعنی دیدید که آدم‌های زیبا هی مرتب به خودشان نگاه می‌کنند. این خانم‌های زیبا یک آینه حتماً یک جایی دارند در کیفشان، مرتب نگاه می‌کنند. چرا؟ زیبا هستند.

پس حالا سینه شما اگر آینه خدا شد، خدا اگر صاف صاف باشد، دائماً نگاه می‌کند. خب دائماً به آیینۀ شما نگاه می‌کند، پس شما دائماً در یاد خداوند هستید. این قبول نیست که شما من‌ذهنی داشته باشید، هی ناله کنید و شکایت کنید و چرا به من توجه نمی‌کنی؟ نه. شما از آن خارکشان هستید که خار را باید حریر کنید. ولو این‌که در بچگی شما را زدند، نمی‌دانم ظلم کردند، فلان، شما الآن می‌فهمید که چاره این است و از دست هرکسی برمی‌آید. «پس هماره روی معشوقه نگر». درست است؟

حالا بیت سوم هم خیلی جالب است. بیت سوم می‌گوید:

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

هستی از نظر مولانا، هستی واقعی خداوند است، زندگی است. می‌گوید آیینۀ خداوند که هستی واقعی است، ذات اصلی است، چیست؟ نیستی تو، نیستی انسان، شما به عنوان من‌ذهنی صفر بشوید. آیینۀ هستی، آیینۀ خدا چه باشد؟ نیستی انسان. این‌طوری بگوییم.

پس «نیستی بر»، نیست شو. الآن خواهیم دید که نیستی شما و کارگاه خداوند از آن‌جا آغاز می‌شود که شما متوجه خودتان بشوید، بگویید آقا من این‌همه درد دارم، عیب دارم، همانندگی دارم. هان! وقتی شما اقرار کردی



به این همانیدگی‌ها، به این عیب‌ها، داری می‌شوی کارگاه خداوند و این را شما در مقابل پندار کمال من‌ذهنی بگذارید که فکر می‌کند خیلی کامل است، دیگر هیچ ایرادی ندارد، خُب الآن می‌رسیم آن‌جا.

می‌گوید: «نیستی بر»، یعنی هستی نبر، اگر ابله نیستی. اگر احمق نیستی، ای انسان، تو «نیستی بر». «نیستی بر» دوباره برمی‌گردد همان چیزی که در اول برنامه عرض کردم. نیستی بردن در این لحظه یعنی شما همانیده نیستید با این وضعیت. برحسب وضعیت یا درد بلند نمی‌شوید.

هرکسی واکنش نشان می‌دهد، بلند می‌شود به‌عنوان درد، به‌عنوان خشم مثلاً، به‌عنوان حسادت، به‌عنوان ترس، به‌عنوان همانیدگی، من، من هستی ماست، هستی غلطی است. می‌گوید این هستی را وقتی صفر می‌کنی، می‌شود نیستی و این می‌شود آیینۀ زندگی.

هر موقع شما به طریقی مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنید، می‌شوید آیینۀ زندگی، آن موقع او خودش را در شما می‌بیند و یادتان می‌کند. تنها موقعی که خداوند می‌تواند شما را یاد کند، همین موقع است که شما نیست باشید. برای همین می‌گوید: «نیستی بر، گر تو ابله نیستی».

خُب ما ابله‌ایم در من‌ذهنی، مرتب مقاومت می‌کنیم به اتفاق این لحظه. اتفاق این لحظه برای ما مهم است. الآن می‌فهمیم اتفاق این لحظه مهم نیست، «نیستی» ما مهم است. چون اگر اتفاق این لحظه مهم باشد، ما به‌صورت اتفاق این لحظه اتفاق می‌افتیم، چون همانیده هستیم. توجه می‌کنید؟ این‌ها کلید کار است. خوب دقت کنید، از مولانا شما یاد بگیرید. «نیستی بر، گر تو ابله نیستی»، کلید است.

پس این را هم فهمیدیم که اگر سینه شما آیینۀ بشود، خداوند همیشه خودش را در آن می‌بیند، یعنی شما دارید به بی‌نهایت او زنده می‌شوید و دیگر این زنده شدن جاودانه می‌شود. این‌که می‌گوید: «خوب را آیینۀ باشد مُشْتَغَل»، یعنی خداوند که دیگر زیبایی خالص است، به آیینۀ شما همیشه نگاه می‌کند. پس شما جاودانه شدید، از جنس خدا شدید. دائماً خودش را در آیینۀ سینه شما می‌بیند و یادتان می‌کند.

اگر می‌خواهید به یاد خدا باشید، کمک کند به شما، کارهایتان درست بشود، باید این‌طوری باشید، نه این‌که در این لحظه به‌عنوان یک من‌ذهنی و پندار کمال بلند شوید، برحسب طرح‌ها و قوانین من‌ذهنی‌تان عمل کنید که درواقع تبدیل زندگی به درد است، که قبلاً خواندیم دیگر.

می‌گوید که این من‌ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها یک سحر است و این «عَوان»، این مأمور سری که در مرکز ما هست، دشمن ماست. این‌ها را قبلاً خواندیم. یادتان باشد این بود:



این چنین ساحر درون توست و سرّ إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُّسْتَتِرًّا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

و این بیت را هم داشتیم:

ز آن عَوَانِ سرّ، شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

«ز آن عَوَانِ سرّ» یعنی این مأمور پنهان، این من‌ذهنی، هشیاری جسمی دزد و تباه شدی. دزد یعنی زندگی را می‌دزدی، تبدیل به درد می‌کنی و تباه می‌شوی، تا من‌های ذهنی هم شما را می‌توانند اذیت کنند. بله؟ و این جور دیدن برحسب من‌ذهنی سحر است که درست نمی‌بیند.

همین‌که شما دید هشیاری جسمی را این لحظه صفر کنید و مقاومت را صفر کنید، قضاوت را صفر کنید، خواهید دید که آئینه شدید، یک لحظه و یک لحظه آئینه بشوید، زندگی می‌تواند به شما کمک کند و یک فاخته‌ای می‌پرد، حالا:

ای خُنگ جانی که عیبِ خویش دید هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴)

خوشا به حال انسانی که عیب خودش را ببیند، بفهمد که همانیده‌است. بفهمد که دردهایش ناشی از همانیدگی است. بفهمد که دچار سحر است، برای این‌که دید من‌ذهنی است. بفهمد که دیدن برحسب چیزهای همانیده شده، انسان را کور و کر می‌کند، برای این‌که یک عینکی زده، عینک جسمی زده به چشم‌های عدم، با عدم نمی‌بیند.

شما وقتی مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنید، با عدم می‌بینید، آن عینک اولیه که داشتید، یعنی با نور خدا می‌بینید، درست می‌بینید. اصلاً خدا می‌بیند، این‌طوری بگوییم: «يَنْتَظِرُ بُنُورَ اللَّهِ»، همین دیگر، یعنی دیدن برحسب نور خدا، نظر هم یعنی همین.



نظر هشیاری جسمی نیست. نظر همین نوری است که وقتی مرکز عدم است، ما به وسیله آن می بینیم. توجه کنید شما نیاید با ذهنتان این چیزها را قضاوت کنید، باید تبدیل بشوید. همین چیزهایی که مولانا می گوید، عمل کنید، سؤال هم نکنید. اگر هم می خواهید سؤال کنید، به جایی نمی رسید چون شما برحسب ذهن همانیده سؤال می کنید.

جوابش هم برحسب ذهن همانیده می گوید، هیچ اصلاً به درد نمی خورد. خوشا به حال انسان یا جانی که عیب همانیدگی و دردش را ببیند و بگوید که من خودم این کارها را کردم به خودم.

فعل توست این غصه های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

فعل ماست. فعل ماست هم نه به صورت هشیاری حضور و اصلمان، همین فعل من ذهنی ماست این غصه های دم به دم ما. این ها را خدا به ما نداده، ما خودمان درست کردیم.

خداوند هیچ غصه ای به ما نداده، ما خودمان درست کردیم و هرکسی می گوید عیبی داری یا هر عیبی در کسی می بینیم، می گوئیم این در ما هست. این هم خیلی سخت است، شما قبول نمی کنید.

فعلاً قبول کنید که هر عیبی را که در کسی می بینید، آن در شما هست و هرکسی هم گفت شما این عیب را دارید، هیچ مقاومت نکنید، بروید بنشینید، ممکن است در شما باشد. بگویید بله، دارم و بروید پیدا کنید و چاره اش را بکنید. توجه کنید به این بیت، می گوید:

کارگاه صنع حق، چون نیستی است پس برون کارگاه بی قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

تا حالا چه گفتیم؟ تا حالا گفتیم که خداوند یا زندگی می خواهد شما آئینه برایش کادو ببرید. آئینه را هم خودش درست می کند، شما الآن نباید بگویید که من پر از همانیدگی و درد هستم، این ها را چجوری باید زودی پاک کنم، جارو بزنم، آئینه خداوند بشوم. این من ذهنی دارد کار می کند، فکر می کند، به درد نمی خورد.

شما اگر مثلاً در عمل به صورت خشم بلند نمی شوید، اگر کسی بیت قبلی، عیبی از شما می گیرد، عصبانی نمی شوید، فضا را باز می کنید، تأمل می کنید، دارید درست کار می کنید. اگر «من» شما کوچک می شود، کسی



توهین می‌کند، شما چیزی نمی‌گویید، فضا را باز می‌کنید و تأمل می‌کنید، شما دارید درست کار می‌کنید، چون من ذهنی شما دارد کوچک می‌شود. توجه می‌کنید؟

اگر واکنش نشان نمی‌دهید، خواهید دید که فشاری به شما وارد می‌شود، این فشار همان دردی است که غزل گفت. غزل گفت چه؟ «من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم». شما می‌گویید من آن خارکشی هستم، من آن دردکشی هستم که الآن این شخص به من توهین می‌کند، گزافه هم می‌گوید، ذهن من می‌گوید خودش پر از درد است، خودش پر از عیب است، حالا به من ایراد می‌گیرد، شما بخريد، زرنګ باشید، عاقل باشید، بخريد. به حرف مولانا گوش بدهید. فضا را باز کنید که زندگی به شما کمک کند.

شما دارید هشیارانه خار را به حریر تبدیل می‌کنید، حریر یعنی هشیاری حضور و درحالی‌که فاخته را نمی‌بینید، چون الآن ذهن دارید، ذهن این هشیاری را نمی‌بیند، ذهن خدا را نمی‌بیند، ولی دارید آن چیزی را که نمی‌بینید، می‌گیرید با این دردی که می‌کشید، صبر می‌کنید. می‌گویید صبر می‌کنم، شکر می‌کنم که یک کسی به من این ایراد را گرفت، دارم بیدار می‌شوم.

ای خنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴)

و حالا، هرچه شما صفرتر می‌شوید، نیست‌تر می‌شوید، دارید کارگاه خداوند می‌شوید. «کارگاه صنع حق»، حق یعنی خدا، صنع هم یعنی آفریدگاری. این صنع نباشد، یعنی اگر آفریدگاری و خلاقیت زندگی و خداوند نباشد، شما نمی‌توانید تبدیل بشوید، شما نمی‌توانید خودتان من‌ذهنی را فروبریزید و از بین ببرید و این همانیدگی‌ها را جارو کنید.

هرچقدر با من‌ذهنی سعی کنید، من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود. هرچقدر واکنش نشان بدهید، خشمگین بشوید و خیلی جدی باشید، بگویید من قوی هستم، من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود. تنها موقعی که شما می‌توانید من‌ذهنی را به اصطلاح ضعیف‌تر کنید، موقعی‌ست که شما کارگاه صنع خداوند می‌شوید با نیست شدن.

امروز گفت: «نیستی بر، گر تو ابله نیستی». «نیستی بر» یعنی چه؟ یک حالت نیستی این هست که شما ایرادهایتان را ببینید. اگر شما بتوانید ایرادهایتان را ببینید و اعتراف کنید، لازم نیست به همه بگویید. برای خودتان یک آدم متواضعی بشوید.



بگوئید من حقیقتاً این عیبها را دارم، من اصلاً کاری با دیگران ندارم، من این عیبها را دارم. من خشمگین می‌شوم، من حسودم، واقعاً درد حمل می‌کنم، من به خودم به اصطلاح نگاه کنم ببینم من می‌روم این‌ور و آن‌ور غیبت می‌کنم، ضعف مردم را فاش می‌کنم، اسرار مردم را فاش می‌کنم، کارافزایی می‌کنم، مردم را به دردرس می‌اندازم، نمی‌گذارم کارشان انجام بشود. اگر وارد خانواده‌ای بشوم ببینم می‌خندند، حسادت می‌کنم، می‌خواهم آن‌جا را به هم بریزم، بابا این طوری‌ام من، به خودتان بگوئید.

اگر این‌ها را ببینید، دارید کارگاه صنع خداوند می‌شوید. نبینید یعنی چه دارید؟ یعنی پندار کمال که الآن می‌رسیم. این‌ها را مولانا در همان قسمت می‌گوید دیگر. «کارگاه صنع حق، چون نیستی است»، نیستی‌ست یعنی چه؟ شما می‌گوئید من نیستم.

دوجور «نستی» داریم. یا واقعاً نباشید، یعنی به صورت من بلند نشوید اصلاً، هیچ آثار من‌ذهنی را که هیجانات منفی هستند و بلند شدن به عنوان من، این کار را نکنید، این نیستی است، آفرین، اگر می‌توانید. نه نمی‌توانید، همین طوری نگاه می‌کنیم، ولی ایرادهایمان را می‌بینیم، می‌دانیم ایراد داریم. دانستن این‌که من ایراد دارم و اعتراف کردن به خود، لازم هم نیست به همه بگوئیم آبروی خودمان را ببریم.

نمی‌خواهد، شما می‌گوئید آبرو دارم، خیلی خُب نگه دارید، اما بیرون این کارگاه ارزشی ندارد، بیرون کارگاه همین من‌ذهنی است. غیر از حالت نیست بودن شما و اعتراف به ایرادات، هیچ وضعیت دیگری ارزش ندارد، یعنی به درد شما نمی‌خورد.

نقص‌ها آینه‌ و صف کمال و آن حقارت آینه‌ عزّ و جلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰)

یعنی اگر شما نقص‌هایتان را ببینید، ببینید همانیده هستید، درد دارید، رفتارهایتان را ببینید، دردپخش‌کنی را ببینید، استعداد و اکنشتان را ببینید که شما چقدر واقعاً زود خشمگین می‌شوید، نقص شماست.

این نقص‌ها را اگر اعتراف کنید، شما دارید به خداوند می‌گوئید که کمال صنعتان را در من پیاده کن و می‌کند و حقارت شما، کوچکی شما نسبت به من‌ذهنی، صفرم، نه تظاهر کردن‌ها، تظاهر مصنوعی نه، واقعی، این آینه واقعاً شکوه و جلال و بزرگی خداوند است، حقارت شما. همین دنبال قصه است و می‌گوید:



هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال کو گمانی می‌برد خود را کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

این بیت‌ها را باید دویست، سیصد دفعه شما بخوانید و روی خودتان پیاده کنید، ببینید که مربوط به چه چیزی است در شما؟ می‌گوید هرکسی که نقص خودش را، همانیدگی خودش را، انباشتگی دردها را در خودش ببیند و بشناسد، در این صورت مشغول می‌شود به کامل کردن خودش.

دو اسبه یا ده اسبه، یعنی غیر از این کار، کار دیگری ندارد، تندتند دنبال استکمال خودش است، ولی چرا نمی‌بیند؟ چرا می‌گوید: «هر که نقص خویش را دید و شناخت»؟ برای این‌که پندار کمال دارد.

این جریان وارد این جهان شدن و چیزهای مهم را تجسم کردن و هویت تزریق کردن به این‌ها، این‌ها را عینک خود کردن، برحسب آن‌ها دیدن و سحر شدن و یک عوان سر را درست کردن که دائماً من‌ذهنی است اسمش، به ضرر ما کار می‌کند، یک خاصیت بدی دارد و آن «پندار کمال» است.

حتی پندار کمال را شما با می‌دانم هم نمی‌توانید تعریف کنید. پندار کمال شما در خودتان نمی‌بینید؟ مثلاً یک آدم خام که روی خودش کار نکرده، بیست‌ساله را در نظر بگیرید، هر اتفاق بدی می‌افتد، هر ناراحتی پیش می‌آید، می‌گوید تقصیر من نیست، تقصیر یکی دیگر است. چرا؟ برای این‌که این شخص خودش را در پندار خودش کامل فرض می‌کند. پندار کمال ادامه پیدا می‌کند.

شما دیدید تا حالا دو نفر از هم‌دیگر که ازدواج کرده‌اند جدا می‌شوند، زن یا مرد. شروع می‌کنند به صحبت کردن راجع به این جریان جدایی و زندگی. اگر خام خام باشند، حتی به اندازه یک درصد زیر بار نمی‌روند که من هم تقصیر داشتم، می‌گویند همه‌اش تقصیر او بوده، هر دو طرف. چرا؟ برای این‌که پندار کمال دارند.

پندار کمال را شما باید در خودتان ببینید، ببینید که این یک چیزی درست می‌شود که نمی‌تواند اقرار کند به نقص. برای همین می‌گوید که شما باید آینه بشوید و چه مشکلی هست؟ مشکل این پندار کمال است، که الآن دوباره برایتان می‌خوانم، که این پندار کمال وصل به آبروی مصنوعی است که اسمش ناموس است و هرکسی ناموس دارد، پندار کمال دارد، آن زیر کثافات درد هم هست.



شما این دردها که آدم را ناراحت می‌کنند، به آدم لطمه می‌زنند، یک انرژی بدی ساطع می‌کنند که همه از آدم فرار می‌کنند. در پندار کمالان می‌گوییم که من که ایرادی ندارم، چه نقصی دارم؟ هیچ‌چیز و به همین دلیل ما گوش هم نمی‌دهیم.

یک آدم بیست‌ساله خام را اگر شما نصیحت کنی، گوش نمی‌دهد. کم و کسری ندارد برای چه به شما گوش بدهد؟ وقتی به ابزار ملامت و از زیر مسئولیت دررفتن که پندار کمال دارد مجهز است، برای چه به ما گوش بدهد؟

بابا تو اشتباه کردی. نه، من اشتباه نکردم، اشتباه یکی دیگر بوده. اوضاع بد است، پدر و مادرم بدند، دوستانم بدند، سیستم فرهنگی و درسی بد است. حالا همه، همه‌چیز را ما ملامت می‌کنیم. پس بیخود نمی‌گوید: «هر که نقص خویش را دید و شناخت».

حالا، جماعت دیگر را رها کنید شما. شما چه؟ شما واقعاً نقص خودتان را می‌توانید ببینید؟ یا پندار کمال نمی‌گذارد؟ این مهم‌ترین چیز است که پندار کمال و ناموس شما اجازه بدهد شما حقیقت را ببینید.

این چنین آدمی که پندار کمال دارد، در توهم است. در هیروت بگویید، حالا توهم را نمی‌فهمید، بگویید در هیروت، در خواب. اصلاً هیچ چیزی‌اش حقیقی نیست، همین‌طوری، مثل یک آدم مست، آدمی که مواد کشیده در هیروت خودش است، این‌طوری است.

خودش را خیلی بالا می‌داند. خُب نمی‌آید پایین، می‌تواند ما را ببرد بکشد این پندار کمال. پس علت این‌که ما هیچ کاری برای تکامل خودمان نمی‌کنیم و تکامل پیدا کردن گفته برای آینه شدن باید شما کارگاه خداوند بشوید. پندار کمال برای چه کارگاه خداوند بشود؟ ایرادی ندارد. شما مواظب باشید، این موضوع در شما هست.

«زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال»، برای این کیوتر یا فاخته نمی‌پرد، ما به صورت فاخته نمی‌پریم، برای این‌که فکر می‌کنیم کامل هستیم، درحالی‌که یک خروار من‌ذهنی داریم، یک پندار کمال داریم. دیگر من چقدر صحبت کنم؟ ان‌شاءالله که روشن است و این دو بیت که هزار بار خواندیم. برای همین می‌گوید:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)



از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
مُعْجَبی: خودبینی

چرا؟ چرا مَرَضی بدتر از پندار کمال برای انسان وجود ندارد در عالم؟ می‌بینید که بدتر از امراض مثل حصبه و سل و نمی‌دانم فلان، کُووید (COVID) و این‌هاست، برای این‌که از آن‌ها می‌توانیم ما نجات پیدا کنیم، ولی از دست این نمی‌توانیم دربرویم.

در جان ما، ای من‌ذهنی عشوه‌گر، ای پندار کمال عشوه‌گر، وجود ندارد، چرا؟ برای این‌که ما اصلاً هیچ‌چیز را به خودمان نمی‌گیریم. اصلاً نمی‌فهمیم، گوش نمی‌دهیم، گوشمان کر است. هی می‌گویند آقا شما این عیب را دارید، نمی‌خواهیم شما را. نمی‌شنویم، کر شدیم. این ما را کور و کر می‌کند و برای همین می‌گوید که باید واقعاً زحمت بکشید.

«از دل و از دیده‌ات بس خون رود»، بسیار باید صبر کنی، زیر بار بروی. سخت است آدم قبول کند که اشتباه کرده، درحالی‌که فکر می‌کند هیچ موقع اشتباه نمی‌کند. این عجب، خودپسندی، بلند شدن به‌عنوان من که بهتر از من وجود ندارد، چجوری از بین برود؟ بس خون باید بگیریم، باید، باید ببینیم ایرادهایمان را.

دیدن هر ایرادی به کسی که پندار کمال دارد، درست مثل این است که یک چماق می‌زنند به سرش، برای این‌که تا حالا هم‌چون چیزی نشنیده بوده. ای بابا، این همه ایراد دارم من؟ من فکر کردم ایراد ندارم. چجوری برود زیر بار این ایرادها؟ سخت است.

حالا، چرا این‌ها را می‌گوییم؟ شما باید زیر بار بروید، اگر می‌خواهید آیینۀ خداوند بشوید. اگر آیینۀ خداوند هم نشوید، من‌ذهنی شما را می‌کشد. تمام این دردها را که کشیدید، خودتان به خودتان دادید و یادتان رفته که منظور از آمدن شما این بوده که دوباره برگردید بروید به خانۀ خدا و پیش خدا و باید آینه ببرید، باید کادو ببرید. شما بگویید من کادویم چیست؟ چجوری بروم؟ این آینه الان دارم من؟ درست شده، ببرم بدهم در این سینه من خداوند خودش را می‌تواند ببیند؟



اگر درد داری، نه. اگر همانندگی داری، نه. اگر در خودت مثلاً حسادت حس می‌کنی، خشمگین می‌شوی، می‌ترسی، پر از حس گناه هستی، داری خودت را ملامت می‌کنی، نبخشیدی خودت را و دیگران را، اگر درد حمل می‌کنی و پخش می‌کنی، اگر می‌ترسی، اگر اضطراب داری، نه.

اگر خودت را مرتب مقایسه می‌کنی، غزل می‌گفت: «به که مانم؟ به که مانم؟» وقتی مقایسه می‌کنی خودت را با آدم‌های دیگر، شما می‌گویید من شبیه این هستم دیگر. واقعاً شبیه آن هستی؟ شما شبیه من ذهنی هستی؟ نه. پس می‌بینید که این ابیات را ما باید درست بفهمیم و همین‌طور این بیت:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ژرفا، عمق، پایین
فتی: جوان، جوانمرد

این پندار کمال که الآن هم می‌بینیم با ناموس می‌آیند، زیرش همیشه پر از درد است، ولو این‌که ما در پندار کمالمان فکر می‌کنیم که ما خیلی آدم آرامی هستیم، ریلکسیم، آرامش دارم. کافی است یک ذره این آب را به هم بزنند، این کثافات از زیر می‌آید بالا.

و این را هم می‌دانید که شما نمی‌توانید با من ذهنی این جو را پاک کنید، یا باید نیست بشوید، کارگاه خدا بشوید، خداوند پاک کند، یا الآن نمی‌توانید فضا را باز کنید، شما بیاوید به پیر کاردان، راه‌دان مثل مولانا گوش بدهید و حقیقتاً گوش بدهید، عمل کنید.

این را هم عرض بکنم خیلی‌ها به مولانا گوش می‌کنند، با من ذهنی‌شان عمل می‌کنند، چه فایده دارد این؟ شما به مولانا گوش می‌کنید که مطابق گفته‌ی ایشان عمل کنید، آن را بفهمید. نه این‌که بخوانید، هرچه که من ذهنی‌تان می‌خواهد، آن را بفهمید و دوباره برگردید همان من ذهنی خودتان، پس

هست پیر راه‌دان پر فطن جوی‌های نفس و تن را جوی‌کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)



جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟ نافع از علم خدا شد علم مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱)

کی تراشد تیغ، دسته خویش را رو، به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

یعنی زخم را. پس مولانا، «پیر راه‌دان» که پر از دانش است، پر از زرنگی است، راه را می‌داند، می‌تواند به ما کمک کند، اگر الآن نمی‌توانیم کارگاه خداوند بشویم. اگر نمی‌توانیم «نیستی» ببریم، اگر نمی‌توانیم زیر بار برویم و ایرادهایمان را اعتراف کنیم، به خودمان بگوییم من این ایراد را دارم، نمی‌توانیم متواضع بشویم.

و «جو»، یعنی شما، خودتان را نمی‌توانید پاک بکنید. بنابراین فضا را باید باز کنید، از فضای گشوده‌شده و علم خدا استفاده کنید و «تیغ»، چاقو دسته خودش را نمی‌برد، یعنی من ذهنی هیچ موقع خودش را از بین نمی‌برد. شما هرچه برحسب من ذهنی عمل کنید، فکر کنید، من ذهنی قوی‌تر می‌شود.

برای همین هست که خیلی‌ها به این برنامه گوش می‌کنند یا مولانا می‌خوانند یا کار معنوی می‌کنند، به هیچ جا نمی‌رسند، برای این که تیغ دسته خودش را نمی‌برد. من ذهنی خودش خودش را از بین نمی‌برد. هر فعالیتی که در ذهن ما انجام می‌دهیم، من ذهنی را قوی می‌کند. شما خشمگین بشوید، بگویید من باید این کار را بکنم، من ذهنی قوی می‌شود. بترسید، من ذهنی قوی می‌شود. هر هیجانی نشان بدهید، من ذهنی قوی می‌شود.

پس چاقو، من ذهنی دسته خودش را نمی‌برد، به خودش آسیب نمی‌زند. پس شما هرچه برحسب من ذهنی فکر می‌کنید، تفسیر می‌کنید، سؤال می‌کنید، مثلاً شما سؤال می‌کنید، من ذهنی قوی می‌شود، چون جواب ذهنی می‌گیرید. شما می‌خواهید مثل فاخته از ذهن بپريد. توجه می‌کنید؟ پس شما خودتان را باید به جراحی مثل مولانا بسپارید.

پس از مدتی مولانا گوش کردن، باید فضاگشایی را یاد بگیرید. یادمان باشد کلید این است که یواش‌یواش شما عادت بکنید آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، برای شما مهم نباشد. تابه‌حال هرچه که ذهن ما به ما نشان



داده، برای ما مهم بوده، برای همین ما واکنش نشان می‌دهیم. اگر مهم نیست، ما به حرف مردم چرا واکنش نشان می‌دهیم؟ به رفتار مردم چرا واکنش نشان می‌دهیم؟ چرا تقلید می‌کنیم؟ پس مهم است.

یواش یواش شما این کلید را که آن چیزی که اتفاق می‌افتد، این مهم نیست، بلکه فضاگشایی مهم است. این اتفاق می‌افتد که یک پیغامی به شما بدهد. همیشه هم آن سه بیت را که حفظید دیگر، می‌گوید: «هر صباحی ضیفِ نو آید دوان» از زندگی.

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

این مسافرخانه است این تن ما، این ذهن ما. این لحظه و هر لحظه یک پیغامی به صورت اتفاق این لحظه از طرف زندگی می‌آید. این را شما باید فضا را باز کنید، عزیز بدارید. اگر واکنش نشان بدهید، دارید می‌گویید این ماند در گردنم، به جایی نمی‌رسید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



پس بنابراین مولانا می‌گوید که این زندگی در اثر فضاگشایی یا پیر راه‌دان مثل مولانا، مرهم می‌گذارد روی زخم ما و این همانیدگی‌ها همراه با درد، مثل زخم می‌ماند. ما با پندار کمال که می‌دانم و بلام نباید سر بکشیم، برای همین می‌گوید:

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷)

و از این‌جا به بعد برای این‌که مرور کنیم که این فرآیند آینه شدن ما چجوری هست، اصلاً برای چه آمده‌ایم به این جهان، یک بار دیگر من خلاصه می‌کنم. یوسف یا خداوند می‌گوید باید بیایی من را ببینی، کادو هم باید بیاوری. ما فغان می‌کنیم که من چه بیاورم.

بالاخره متوجه می‌شویم که چون خداوند زیباست، یوسف زیباست، آینه می‌خواهد. بعد می‌گوییم آینه بروم از بازار بخرم؟ می‌گوییم نه، این آینه پوست است، به‌دردش نمی‌خورد، من باید آینه جان ببرم و این است که گران‌بهاست.

بعد متوجه می‌شویم که همین‌که این همانیدگی‌ها را از مرکزمان جارو کنیم، می‌شویم آینه، اما پس از این‌که ما این همانیدگی‌ها را در مرکزمان گذاشته‌ایم، یک پندار کمال درست کرده‌ایم که زیر بار هیچ ایرادی نمی‌رود. پس چکار کنیم؟ گفت: «نیستی بر، گر تو ابله نیستی».

گفت تو خودت نمی‌توانی، باید خداوند تو را تغییر بدهد، یعنی آینه را هم خداوند می‌سازد. فقط تو باید اعتراف کنی که ایراد داری، ولی پندار کمال ما نمی‌گذارد ما ایراد را در خودمان ببینیم. می‌گوییم تقصیر دیگران است، ما هیچ ایرادی نداریم.

گفت که این یک مرضی است، این عجب یک مرضی است و از دل و دیده‌ات بسیار باید خون برود، باید یعنی درد بکشی. به خودت به اصطلاح بقبولانی که درد حمل می‌کنی، همانیدگی داری و نمی‌دانی، بلد نیستی. نمی‌دانی و بلد نیستی.

باید به یک پیر کاردانی مثل مولانا مراجعه کنی. او به تو یاد بدهد که چجوری از خداوند کمک بگیری و چجوری کارگاه بشوی و نیست بشوی. و گفت چاقو دسته خودش را نمی‌برد، من ذهنی هم خودش را از بین نمی‌برد و در جوی تو، کثافت خوابیده آن زیر، گرچه صاف دیده می‌شود.



همین‌که یکی می‌آید یک چیزی می‌گوید با چوب مثل این‌که آب را به هم می‌ریزد، می‌بینید که این کثافت آمد بالا، دردهایت می‌آید بالا. اعتراف کن که درد داری و همه را هم خودت ایجاد کردی. این‌که ما بپذیریم همه دردهایمان را و ناراحتی‌های خودمان را، خودمان ایجاد کردیم، کار بسیار سختی است. شما باید این کار را بکنید.

پس از این رد می‌شود مولانا به یک قصه دیگری که قصه کاتب وحی است. کاتب وحی قصه‌اش چیست؟ کاتب وحی قصه‌اش این است که یک کسی پهلوی حضرت رسول می‌نشسته، وحی را می‌نوشته. بعد پرتو این وحی به او می‌تافت، فکر کرده مال خودش است. او هم می‌تواند به اصطلاح پیغام بیاورد از آن‌ور.

چون من ذهنی هم داشت، پررُو شد و زیر بار نرفت که این وحی مال خودش نیست، این فقط می‌نویسد. همین‌طور که ما می‌بینید الآن من ذهنی داریم، شعرهای مولانا را می‌خوانیم، حالمان خوب می‌شود. برای همین:

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش و آن ز پرتو دان، مَدان از اصلِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۲۷)

اصل ما موقع شروع به مطالعه مولانا، من ذهنی است. آن فقط درد ساطع می‌کند و شما شعرهای مولانا را مثلاً می‌خوانید، این پرتویی دارد، درست است که پرتو خودتان است، ولی این شعرها شما را به اصطلاح نرم می‌کند، فضاگشا می‌کند، یک مقدار از آن‌ور نور می‌آید.

پس بنابراین این شعرها هستند که عامل آن نور هستند. نباید شما بگویید که من دیگر رسیدم آن‌جا، بلد هستم و، خیلی‌ها که هنوز پندار کمال دارند، در این مرحله می‌روند بیرون، دیگر متوقف می‌کنند، برنامه را گوش نمی‌دهند.

پس «هین ز مرهم»، الآن همین درس‌ها مرهم است. اعتراض نکن، سر مکش، هنوز پشت زخم است. و این را از پرتو بدان، «مَدان از اصلِ خویش». آن کسی هم که پیش حضرت رسول می‌نشسته و این‌ها را می‌نوشته، گفت آخر حالش خوب می‌شده، خُب آقا من هم بلدم، فقط تو نیستی.

و:

پرتو آن وحی، بر وی تافتی او درونِ خویش، حکمت یافتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۳۰)



مثل ما، پرتو آن وحی به او می افتاد، در درون خودش یک گشایشی می دید، حال خوبی می دید، در نتیجه فکر کرد که واقعاً به او هم وحی می شود، ولی او در آن جا نبود. در نتیجه ناموس پیدا کرد، پس:

هم ز نَسَاحی برآمد، هم ز دین شد عَدُوّ مصطفی و دین، به کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴)

مصطفی فرمود کای گبرِ عَنود چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

عَدُوّ: دشمن
عَنود: ستیزه کار، ستیزنده

تمثیل است دیگر. شما اگر پندار کمال را نگه دارید، یک جایی مثل آن خرس به شما لطمه می زند. باید صبر کنید. خودتان، خودتان را ارزیابی کنید. اگر دیدید، هنوز می گوید می دانم، بلام و آثار سرکشی، سرکشی مخصوصاً دیده می شود نسبت به آدم هایی مثل مولانا و بزرگان، هنوز شما من ذهنی دارید و پندار کمال. بنابراین این شخص هم از «نَسَاحی برآمد، هم ز دین»، متأسفانه. و حالا می گوید حضرت رسول به او گفت که اگر این نور از تو بود، چرا سیاه شدی؟ شما اگر این برنامه را، این مولانا را یک دو ماه، سه ماه کنار بگذارید، می بینید که دوباره برگشتید به آن حالت های درد من ذهنی. همان حالت ها را دوباره نشان می دهید.

حالا من این ها را می خوانم تا بدانید که این شخص ناموس پیدا کرد، یعنی نتوانست خودش را بشکند و بیاید معذرت بخواهد. این قضیه معذرت خواستن از بزرگان و خداوند بسیار مهم است. اگر شما می توانید از زندگی معذرت بخواهید، بگوئید که این لحظه قرار بود که من کارگاه تو بشوم، کارگاه شیطان شدم، چون به صورت من ذهنی بالا آمدم. حُب خیلی موفقید، ولی اگر نمی توانید عذرخواهی بکنید و طلب کار هم می شوید، شما هنوز پندار کمال دارید.

پس می بینید که این نساخ، رفت از پیش رسول و نتوانست برگردد، بگوید که بابا من سیاه شدم. واقعاً وحی تو بود در من روشن می شد. معذرت می خواهم، ببخشید، دیگر این کار را نمی کنم. این را نتوانست بگوید، برای این که ناموس پیدا کرده بود. گفت من هم بلام، من هم می دانم، به من هم وحی می شود. حالش هم بد شد.



می‌گفت وحی می‌شود، «مصطفی فرمود کای گبرِ عَنود»، یعنی ای ستیزه‌گر، «چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود». اگر نور از آن‌ور می‌گیری، برای چه، چجوری سیاه شدی؟ این جمله را مولانا به ما می‌گوید. ما اگر نور از آن‌ور می‌گیریم، چرا سیاهیم؟ چرا خشمگین می‌شویم؟ چرا حسادت می‌کنیم؟ چرا رواداشت نداریم؟ چرا فضاگشایی نمی‌توانیم بکنیم؟ چرا قضاوت می‌کنیم؟ چرا ایراد می‌گیریم؟ چرا انتقاد می‌کنیم؟ چرا عیب‌جویی و عیب‌گویی می‌کنیم؟

راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ کی ما «کوه معانی» را یک‌جا جمع می‌کنیم؟ شما اگر «کوه معانی» بشوید، خودتان می‌فهمید. اگر نشدید، باید کار کنید. به هر حال، رسیدیم به ناموس.

تا که ناموسش به پیشِ این و آن نشکند، بربست این او را دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷)

اندرون می‌شوردش هم زین سبب او نیارد توبه کردن این عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸)

ناموس، آبروی مصنوعی، وصل است به پندار کمال. شما در خودتان این را ببینید. ببینید که نمی‌توانید خم بشوید، نمی‌توانید معذرت بخواهید، نمی‌توانید بگویید من اشتباه کردم، نمی‌توانید بگویید من بلد نیستم. آخر ما چرا زیر این ناموس رفتیم که گفتیم بلدیم؟ برای چه ما بلدیم؟ چرا نمی‌توانیم بگوییم بلد نیستیم؟

تا که ناموسش به پیشِ این و آن نشکند، بربست این او را دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷)

دهانش بسته شد، نمی‌توانست حرف بزند. نتوانست بیاید بگوید معذرت می‌خواهم. حالا آیا ناموس شما اجازه می‌دهد شما از مردم و از خداوند معذرت بخواهید؟ که من مرتب اشتباه می‌کنم، بلد نیستم، این نور در درون من نیست.



درویش می‌شورید، ناراحت بود به قولِ خودمان، اما نمی‌توانست برود پیش رسول، بگوید که بابا من معذرت می‌خواهم، من را ببخشید. نتوانست بگوید. ما هم نمی‌توانیم بگوییم. می‌افتیم در مخمصهٔ ناموس. بابا بلد نیستیم. اشکالی دارد؟

«او نیارد توبه کردن این عجب»، او نتوانست توبه کند، نتوانست برگردد معذرت‌خواهی بکند، نتوانست از آن راه برگردد. حالا این‌ها را برای چه مولانا به ما می‌گوید؟ من چرا می‌خوانم؟

ببینیم شما می‌توانید؟ شما می‌توانید از بچه ده‌ساله‌تان که دیروز خشمگین شدید، او هم یادش هست، برگردید معذرت بخواهید. بگویید پسر، من را ببخشید، دیروز از کوره دررفتم، بعضی موقع‌ها این‌طوری می‌شوم، سعی می‌کنم نشوم. حالا شما چهل سال‌تان است، می‌توانید؟ اگر جیغ زدید سرش، همان موقع می‌توانید برگردید بگویید ببخشید؟ نه، نمی‌توانید. توبه کردن نمی‌توانید. اگر می‌توانید، پهلوان هستید.

خیلی راحت است تنبیه کردن. بچه‌مان نمی‌تواند جلو ما بایستد. هنوز ده سالش است، دوازده سالش است. امتحان ماست، امتحان ناموس ماست. و:

کرده حق، ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

واقعاً ناموس را خداوند برای شما صد من آهن کرده؟ یعنی این قدر سخت است معذرت‌خواهی؟ این قدر سخت است شما بگویید من اشتباه کردم؟

اولاً ما همه‌مان اقرار کنیم که من ذهنی داریم و من ذهنی دائماً^۴ اشتباه می‌کند، اصلاً^۵ من ذهنی هر کاری می‌کند به ضرر خودش است و به دیگران است. چه داریم می‌گوییم پس؟ داریم می‌گوییم شما باید آینه بشوید. وقتی آینه بشوید، خداوند خودش را در آینه شما می‌بیند، آن موقع شما را یاد می‌کند.

شما باید همیشه در یاد خداوند باشید، پس باید آینه صاف باشید، هستید؟ اگر نیستید دائماً^۶ اشتباه می‌کنید. خب چه اشکالی دارد ما اعتراف کنیم که آقا من دارم مرتب دارم به خودم ضرر می‌زنم، چون من ذهنی دارم و باید کاری بکنم. اگر درست بگویید شما، می‌گوید هر که عیب «خویش را دید و شناخت»، «اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت». بعضی نسخه‌ها هست «دَه اسبه تاخت»، یعنی شما نمی‌نشینید تا این ایرادها را برطرف کنید. اگر نشستید ایرادهایتان را برطرف نمی‌کنید، پندار کمال شما، نمی‌گذارد شما ایراداتتان را بشناسید.



بالاخره این پندار کمال یقه ما را یک جایی می‌گیرد، نمی‌گذارد پیشرفت کنیم، می‌گوید بس است دیگر. توجه می‌کنید؟ ما آن موقع با خرسمان رفیق می‌شویم، مخصوصاً یک جایی که مردم ما را قبول داشته باشند.

یکی از دشمنان ما وقتی پندار کمال داریم، مردم هستند، تأیید مردم، توجه مردم، آقا شما می‌دانید، خانم شما خیلی واردید، تمام شد رفت، بدبخت شدیم.

خلاصه ناموس، ناموس. و:

شاهد تو، سدّ روی شاهد است
مُرشِد تو، سدّ گفتِ مرشد است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)

ای بسا کفار را سودای دین
بند او ناموس و کبر و آن و این

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

بند پنهان، لیک از آهن بتر
بند آهن را بدراند تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)

پس شما می‌بینید که شاهد ما، یعنی همین پندار کمال ما که به خودمان نگاه می‌کنیم، جلو روی خداوند را گرفته، نمی‌بینیم. «سدّ روی شاهد» اصلی است. چرا؟ هنوز همانیده هستیم. هرکسی همانیده هست، بسته به مقدار همانیدگی و دردش، یک پندار کمال دارد. من و شما همه‌مان داریم، نگویید من ندارم. و مرشد شما باید ببینید چه کسی است؟ مرشد شما فضا را باز می‌کنید، خداوند است؟ یا بالاخره واقعاً به‌طور اصیل مولانا است؟ یا من‌ذهنی‌تان است؟ اگر مرشد شما پندار کمال شماست، آن نمی‌گذارد خداوند مرشد شما بشود.

و «ای بسا»، ای بسا آن به اصطلاح نساخ هم، کاتب وحی هم، هی می‌خواست، می‌خواست برود بگوید من معذرت می‌خواهم، نمی‌توانست. شما بتوانید، شما زنگ بزنید به دوستان بگویید که چند روز پیش من عصبانی شدم، کار بدی کردم ببخشید و اصیل باشید در این.

«ای بسا»، کسی که همانیده است، «کفار را»، واقعاً می‌خواهند فضا را باز کنند. این دین از این فضاگشایی شروع می‌شود و سودای دین دارند، اما ناموسشان و کبرشان، خودخواهی‌شان نمی‌گذارد.



این بند، پنهان است. آن نساخ هم پنهان بود بندش. کسی جلوآش را نمی‌گرفت، او پا می‌شد، می‌توانست برود بگوید من می‌خواهم خدمت رسول برسم و معذرت می‌خواهم و من را ببخشید، خب بخشیده می‌شد، اگر اصیل بود. ولی نتوانست برود. یک عده‌ای هم می‌گفتند تو هم بلدی، بله خب آن‌ها که بلد نبودند. خودش می‌دانست که بلد نیست. ما که خودمان می‌دانیم بلد نیستیم.

«بند پنهان، لیک از آهن بتر»، از بند آهن بدتر، اما بند آهن را تیر می‌برد، با تیر می‌شود شکست. اما آن در درون ماست، آن را یا باید خداوند ببرد یا مولانا ببرد یا یاران به ما کمک کنند، آن‌هایی که به حضور رسیده‌اند. اما دنباله‌آش را که می‌خوانیم، اگر شما دچار ناموس، پندار کمال هستید و نمی‌توانید عذرخواهی بکنید، می‌گوید ناامید نباش.

نی مشو نومید، خود را شاد کن

پیش آن فریادرس، فریاد کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲)

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کن

ای طبیب رنج ناسور کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳)

ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.

یادمان باشد زندگی می‌خواهد به ما کمک کند. هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. ما کافی است فضا را باز کنیم و اتفاق این لحظه را غیرمهم بکنیم. کافی است شما فقط تصمیم بگیرید و اجرا کنید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد این مهم نیست، فضاگشایی می‌کنم ولو دردناک باشد. «پیش آن فریادرس، فریاد کن» یعنی این. پس ناامید نمی‌شویم. اگر ناموس بالا داریم، ناامید نمی‌شویم. خودمان را شاد می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم و پیش آن فریادرس، فریاد می‌کنیم. «فریادرس» زندگی است، دائماً می‌خواهد به فریاد ما برسد.

که ای کسی که واقعاً عفو را دوست داری، ما را عفو کن. یعنی هر موقع شما می‌بینید درد ایجاد می‌کنید، عیب می‌بینید، قضاوت می‌کنید، باید بگویید که ای «مُحِبِّ عفو»، ای خدا، من را ببخش، من الآن فضاگشایی می‌کنم.



هر موقع شما می بینید برحسب همانیدگی می بینید، برحسب درد می بینید، یعنی چه؟ یعنی باید معذرت بخواهید. «کای مُحِبَّ عَفُو»، یعنی دوست دارنده عفو. عفو کن ما را و تو طبیب این درد کهنه هستی که چرک کرده، یعنی همین ریش یا زخم کهنه من ذهنی که هی دردهایش می آید بالا.

و این دو بیت، که شما می دانید در هیچ مرحله ای نباید بایستید، باید بروید جلو.

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)
بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مَسْکَن در رسد یک روز مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروان سرا
سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی نهایت گشوده شده

مرد یعنی انسان. پس من غلام کسی هستم که در هیچ مرحله ای نگذارد که من ذهنی و پندار کمالش، او را نگه دارد. پرهیز بکند از این که مردم تأیید می کنند، توجه می دهند، می گویند تو بلدی. گوش ندهد، گوش ندهد، تا این قدر جلو برود که آینه بشود.

وقتی شما آینه شدید، خودتان می فهمید. یک دفعه می بینید که «گشاد» پیش آمد، زندگی بیرونی و درونی تان متحول می شود. همه چیز و همه کس رفتارشان نسبت به شما عوض می شود.

من غلام کسی هستم که در هیچ کاروان سرائی، رباط یعنی کاروان سرا، سرا، منزل، کاروان سرا. سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی. می دانید این ها را.

خیلی وضعیت ها را که محدودیت است باید ترک کنیم تا به مسکن، یعنی فضای یکتایی برسیم. مرد گفتم یعنی انسان.

این هم بخوانیم:

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدالِ امیرالمؤمنین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)



پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

بارها گفتیم این من ذهنی ما، از جنس ابلیس است. این حالت ما که به صورت پندار کمال می‌آییم بالا می‌گوییم، حتی نمی‌شود تعریف کرد این را، فقط باید در درونتان تجربه کنید.

درست است که می‌گوییم پندار کمال، می‌گوییم می‌دانم، می‌فهمم، عملم درست است، و همه این‌ها بله. ولی همین‌طور که خاصیت فضاگشایی را باید یکی تجربه کند، شما اگر فضاگشا باشید، این انباشتگی حضور در شما زیاد باشد، خودتان که به صورت فضاگشایی جلو می‌روید، خواهید دید که هرچیزی اتفاق می‌افتد شما خودبه‌خود فضاگشایی می‌کنید، شما نیستید، یک خاصیتی است در شما که فضا را باز می‌کند، به‌طوری‌که شخص واکنش نشان نمی‌دهد، هم کمک می‌کند به شما، هم به او. بعد آن موقع زندگی از طریق شما صحبت می‌کند، زندگی صحبت می‌کند.

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما گوش هستیم، او زبان، یعنی زندگی، او به ما گفته ساکت باشید من حرف بزنم، من به شما حرف زدن یاد بدهم.

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



وقتی ما فضاگشا می‌شویم، او دارد فضاگشایی می‌کند، او هم از طریق ما حرف می‌زند. و این هم می‌دانیم:

پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

بینا خود زندگی است، مولاناست. الان که زندگی می‌خواهد حرف بزند و عمل کند، از طریق ما، بینا، «پیش بینا خموشی» به نفع ماست. برای همین خطاب «اَنْصِتُوا» برای ما آمده که می‌گوید خاموش باشید.

اما این من‌ذهنی ما از جنس ابلیس است، شما می‌دانید. پس بنابراین صد هزاران سال در جهان، ابلیس به‌جای امیرالمؤمنین نشسته و ما به ابلیس عبادت می‌کنیم، خدمت می‌کنیم.

و یک خاصیتی دارد ابلیس، می‌گوید من به خداوند احتیاج ندارم. پس این پندار کمال ما از جنس ابلیس است، ناز دارد. ناز یعنی حس عدم احتیاج به خداوند. هرکسی که به خداوند احتیاج دارد، الان چند بیت هم می‌خوانم، به مشاوره هم احتیاج دارد. خودش را ناقص می‌داند، کامل نمی‌داند.

«گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت»، یعنی موقعی که خداوند باید حرف بزند، بینا باید ببیند، وقتی ما خودمان به‌عنوان من‌ذهنی می‌بینیم، رسوا می‌شویم. برای این‌که درد ایجاد می‌کنیم، خراب‌کاری می‌کنیم.

وقتی آشکار می‌شود خورشید، دیگر آن سرگینی که بیرون هست، شروع می‌کند بو دادن. ما یواش‌یواش متوجه می‌شویم که ما خراب‌کاری می‌کنیم با من‌ذهنی‌مان. من‌ذهنی‌مان درواقع ابلیس را به‌جای امیرالمؤمنین گرفته.

خب این‌ها مطالبی‌ست که می‌خواستم بخوانیم.

و همین‌طور اجازه بدهید این چند بیت هم بخوانم:

بر زَنَد بر پات نعلی ز اشتباه که بمانی تو ز دردِ آن ز راه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۱)

نعلِ او هست آن تَرَدُّد در دو کار این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲)



آن بکن که هست مختار نبی آن مکن که کرد مجنون و صبی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳)

تردّد: دودلی، مردّد بودن

صبی: کودک

«بر زَند بر پات نعلی ز اشتباه»، یعنی ابلیس را دارد می‌گوید. «که بمانی تو ز دردِ آن ز راه».

پس صبی یعنی کودک. تردّد یعنی دودلی، مردّد بودن. و اشتباه یعنی سرگردانی، همین مردّد بودن.

می‌گوید این ابلیس، ما را در حال دودلی نگه می‌دارد. الآن همه این‌ها را شما شنیدید؟ باز هم ابلیس نمی‌گذارد، می‌گوییم فضاگشایی کنم یا بروم ذهن؟ می‌گوید آن را انتخاب کن که پیغمبران انتخاب کرده‌اند، آن را انتخاب نکن که دیوانه و کودک انتخاب می‌کند. البته الآن کودک‌های الآن درست انتخاب می‌کنند.

«بر زَند بر پات نعلی ز اشتباه»، نعلی از سرگردانی به پایت می‌زند که شروع می‌کند به درد کردن. این همانیدن با دردها و چیزها، درست مثل این‌که یک نعلی را اشتباه به پای یک حیوانی زدند، سرگردان می‌شود آدم از دردش و نمی‌تواند درست انتخاب کند.

ما در این لحظه نباید شک داشته باشیم که فضا باز کنیم، ولی من ذهنی، ما را به شک می‌اندازد. خیلی موقع‌ها ما متوجه می‌شویم که فضاگشایی نکنیم، با خرسمان برویم، یک منافی هست فعلاً آن را حفظ باید بکنیم.

«نعلِ او هست آن تردّد»، یعنی دودلی در دو کار، که می‌گوید «این کنم یا آن کنم؟» حواست جمع باشد «هوش‌دار». «آن بکن که»، آن کار را بکن که «هست مختار نبی»، یعنی پیغمبران انتخاب کردند. پیغمبران فضاگشایی را انتخاب کردند. «آن مکن که کرد مجنون»، یعنی من‌های ذهنی و دیوانگان و کودکان انتخاب می‌کنند.

می‌گوید که:

حُفَّتِ الْجَنَّةُ، به چه محفوف گشت؟

بِالْمَكَارِهِ که ازو افزود گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴)

صد فسون دارد ز حیلَت وز دها

که کند در سَلَّه، گر هست ازدها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵)



گر بُود آبِ روان، بَرَبندَدش ور بُود حَبِرِ زمان، بر خنددش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶)

مَحْفُوف: پوشیده شده، فراگرفته شده
مَکَّارَه: جمع مَکَرَه به معنی ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها
دَها: مخفف دهاء به معنی زیرکی و کاردانی
سَلَه: سَبَد، در اینجا به معنی دام است.
حَبِر: دانشمند، عالم

این‌ها را می‌گوید ابلیس می‌کند، اگر شما من‌ذهنی داشته باشید. من‌ذهنی تابع ابلیس است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

این را می‌دانید شما. «نفس و شیطان»، یعنی این من‌ذهنی ما، شیطان یک جنس است، مواظب باید باشیم.
«حُفَّتِ الْجَنَّةُ» می‌گوید که بهشت پوشیده شده، بله. به چه چیزی پوشیده شده؟ به سختی‌ها، «بِالْمَکَارِهِ». این سختی‌ها هست، درد هشیارانه هست، صبر است که کشت را اضافه می‌کند. کِشت را اضافه می‌کند، یعنی هشیاری را اضافه می‌کند.

و این ابلیس که من‌ذهنی ما آن را عبادت می‌کند، صد فسون دارد از حيله و زیرکی که این اگر شما ازدها هم باشید، شما را می‌کند در سبَدش، برمی‌دارد می‌برد.

و اگر شما آب روان باشید، یعنی زندگی، آب حیات از شما رد می‌شود، آن را می‌بندد. و اگر دانشمند زمان هم باشید که از شما دیگر دانشمندتر نیست در کتابت و نمی‌دانم کتاب خواندن و دانش و کتاب‌نویسی به ریش شما می‌خندد.

این هم حدیث است که می‌دانید همیشه می‌خوانیم:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَکَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)



یعنی آن چیزی که من ذهنی ما به سویش می‌کشد، این‌ها شهوات است و ما را می‌برد به جهنم، اما بهشت با چیزهای ناخوش‌آیند که «بالمکاره»، یعنی سختی‌ها پوشیده شده، یعنی باید سختی بکشیم، اما شما این سختی را باید تبدیل کنید به «حریر». غزلان این‌طوری شروع شد.

و این بیت که عرض کردم:

عقل را با عقل یاری یار کن آمرهم شوری بخوان و کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)

داشتیم می‌گفتیم که اگر کسی که پندار کمال نداشته باشد، هم فضا را باز می‌کند از خداوند یاد می‌گیرد، هم از مولانا یاد می‌گیرد، هم از انسان‌هایی که به درجه‌ای به حضور رسیدند، یار شما هستند.

عقلتان را، عقل خوبتان را به وسیله عقل یاری که با حضور آشناست، یار کن. و این آیه را که می‌گوید با هم مشورت بکنید، یا شما باید با هم مشاوره کنید، بخوان و کار کن، «آمرهم شوری بخوان و کار کن».

«...وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ...»

«...و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

که این هم اشاره به این آیه هست.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)



اما اجازه بدهید این نقشه گنج [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، را به شما نشان بدهم. نشان می‌دهد که در این لحظه ما انتخاب داریم و می‌توانیم یا فضاگشایی کنیم، هشیاری نظر داشته باشیم، یا فضا را ببندیم و برویم به ذهن.

این نقشه را نشان می‌دهم که شما در این لحظه از این قدرت انتخاب، توانایی انتخاب یا موهبت انتخاب که می‌توانیم به عنوان انسان بکنید، باید بکنید، در این لحظه اگر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، شما مهم ندانید، می‌توانید فضا را باز کنید. فضاگشایی مهم‌تر از انقباض و رفتن به ذهن است، مهم دانستن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

و همین‌طور این بیت:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

در این لحظه با فضاگشایی، شما خداوند را به جسم تبدیل نمی‌کنید. وقتی خودتان را قابل‌مقایسه می‌کنید، به صورت جسم می‌بینید، دارید خداوند یا زندگی را تبدیل به جسم می‌کنید، نباید این کار را بکنید. می‌گوید عدم چگونگی ندارد.

وقتی شما به صورت «من» بلند می‌شوید، این من یک حال دارد. شما دیدید مردم می‌گویند حالم خوب نیست، یعنی چه؟ حال من ذهنی‌ام خوب نیست. حال حضورشان همیشه خوب است، حال خداوند همیشه خوب است. چون شما حالت چگونگی و جسمیت به خودتان می‌دهید، دچار این می‌شوید که حالم خوب نیست.

می‌گوید عدم چگونگی ندارد، «قَدَم» یعنی خداوند، نشان ندارد و شما خوب نگاه کن که اولین قدم که در این لحظه هست، درست برداری و اگر درست برداری، شما این بیت را می‌خوانی:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفَس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



«گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من»، یعنی ای خداوند که تو قرین و یار من هستی، امروز در این آینه و این‌ها همه را گفتیم. «هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من».

گفتیم شما آینه درست می‌کنید، همانندگی‌هایتان را جارو می‌کنید، مرکزتان پُر از عشق اَحَد می‌شود، می‌شوید آینه. اگر آینه بشوید، خداوند همیشه دستش گرفته خودش را نگاه می‌کند، پس شما هم همیشه یاد می‌شوید، پس می‌شوید این بیت.

قرین و یار ما زندگی‌ست، یک نفس هم، یک لحظه نباید غایب از کنار ما باشد. اگر او نمی‌خواهید یک لحظه غایب باشد، یک لحظه شما خودتان را از آینگی بیرون درنیاورید. کی از آینگی بیرون می‌آییم؟ وقتی که «نیست» نیستید، وقتی که هست می‌شوید، وقتی خودتان را «نشان» می‌کنید. ما به نشان نمی‌آییم. این‌ها را شما هم بخوانید، بخوانید تا بگویید من به نشان در نمی‌آیم، من فُرم نیستم، من حال ندارم، حال من همیشه خوب است، باید خوب باشد، برای این‌که من از جنس خدا هستم.

حالا این‌ها را با ذهن نگویید، این‌ها را با فضاگشایی بگویید. این قدر بخوانید این‌ها را که یک جوری در درونتان درک بشود، نه فقط با ذهن. ذهن نمی‌تواند بفهمد، این‌ها در حیطه فهمیدن نیست.

همان چیزهایی هم که خواندم اول کار که بفهمیم برای چه آمده‌ایم، باید آینه بشویم؛ آینه را نمی‌شود فهمید، باید آینه بشوید. برای این کار، آن چیزهایی را که برحسب آن‌ها ما می‌فهمیم، یعنی همانندگی‌ها آن را باید اصلاً جارو کنیم. درست است؟

اما بارها گفتیم که دوتا کار را، یا دوتا چیز را شما باید رعایت کنید. اگر رعایت نکنید، واقعاً این دانش روی شما اثر نمی‌گذارد.

یکی‌اش قرین است که امروز هم دوباره توضیح دادم، ما به صورت قرین روی هم اثر خوب یا بد می‌گذاریم.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل شما، مرکز شما اگر قرار باشد آینه بشود، باید شما مولانا بخوانید یا با آدم‌هایی قرین بشوید که از جنس حضور هستند، برای این‌که دلتان خو می‌دزد. دل شما الآن صاف است می‌تواند خشم را از یکی دیگر بدزد، مخصوصاً از جمع. از جمع فوراً می‌دزد.



می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی اگر شما پیشرفت نمی‌کنید، یکی از علت‌هایش ممکن است قرین باشد، اما مولانا می‌گوید همه‌چیز را گردن قرین نیندازید، این نفس یا من‌ذهنی‌گرگِ خودتان هم در درون ببینید.

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

گردن قرین نینداز همه‌چیز را. این قضیه قرین می‌تواند ابزار پندار کمال ما بشود. نگذارید من‌ذهنی از این ابیات و از این قوانین بر ضد شما استفاده کند. چجوری استفاده می‌کند؟ آقا من که ایرادی ندارم، قرین‌ها نمی‌گذارند، این دوست‌های ما که دور ما جمع می‌شوند، اخلاق ما را خراب می‌کنند، ما را از حضور درمی‌آورند، نه.

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

نه قرین نیست، خیلی چیزها را خودت به خودت می‌کنی. اگر بد است، خودت می‌کنی، خوب است خودت می‌کنی. و همین‌طور این قانون را شما همیشه رعایت کنید، چه قرین فیزیکی، چه خداوند.

بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

قرین شما یک انسان است، هی نگویید من بیش‌تر از تو می‌دانم، هی بهتر از او نشوید. اما یک قرین دیگری وجود دارد، آن خود زندگی‌ست، مواظب باشید بیش‌تر از آن حرف نزنید، بگذارید آن حرف بزند.

قرین ما خداوند است، قرین اصلی ما. درست است که من‌ذهنی داریم، ولی ما هشیاری هستیم، اگر این من‌ذهنی از بین برود، قرین ما چه می‌شود؟ اگر شما آیینه بشوید قرین شما چه کسی است؟ زندگی.

خُب همین الآن هم که فعلاً آیینه نشدید، حرف نزن، «أَنْصِتُوا»، او می‌گوید گوش باش تا من حرف بزنم.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی زندگی، خداوند به شما می‌گوید بابا با این من‌ذهنی‌ات حرف نزن، بگذار من حرف بزنم. «بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت»، اگر می‌شود این بیت را هزار بار بخوانید، بگوئید من هر موقع با من‌ذهنی‌ام حرف می‌زنم دارم پیشی می‌گیرم به خداوند. مسابقه گذاشتم، زدم جلو.

خُب داری خراب‌کاری می‌کنی. اگر این کار را بکنی، جدا می‌شوی از خداوند. «کآن فراق آرد یقین در عاقبت»، بالاخره اگر مسابقه بگذاری با خداوند، جلو بزنی، که می‌توانی بزنی، هرچه جلوتر می‌زنی و نمی‌گذاری او حرف بزند، داری خراب‌کاری می‌کنی و این‌طوری ما زندگی‌مان را خراب کردیم، نگذاشتیم حرف بزند.

هی این بیت‌های اَنْصِتُوا را بخوانید.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی ای انسان‌ها شما بر من پیشی نگیرید، بگذارید من حرف بزنم. در گفت‌وگو، من از طریق تو حرف می‌زنم، در آن یکی به صورت خودم گوش می‌کنم، بعد می‌روم از طریق آن حرف می‌زنم، در این یکی به صورت خودم گوش می‌کنم. شما اصلاً نه گوش بدهید، نه حرف بزنید. دارد این را می‌گوید.

شاید برای شما بعید می‌آید این چیزها، نه این درستش این است. اگر این‌طوری بود، ما در عالم سوءتفاهم نداشتیم. و همین‌طور این قانون که ما فقط روی خودمان کار می‌کنیم.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه



مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

اگر این سه بیت را ما شخصاً رعایت کنیم، حتی جمعاً هم رعایت کنیم، خواهیم دید که هم شخصاً روی خودمان کار می‌کنیم، جمعاً هم داخل یک شهر، یک خانواده یا مملکت فقط روی خودمان کار می‌کنیم، خودمان را درست می‌کنیم و کاری به دیگران نداریم.

وقتی خودمان را درست کردیم، می‌بینیم مردم می‌خواهند از ما یاد بگیرند. وقتی خودمان را رها کردیم، رفتیم دیگران را می‌خواهیم درست کنیم، می‌فهمند که ما «مجنون و صبی» هستیم که امروز می‌گفت.

و همین‌طور این را بخوانم:

در گوی و در چهی ای قَلتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامنِ خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبسِ چار و پنج و شَش نغزجایی، دیگران را هم بکَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال
قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل



اگر کسی حواسش را داده به دیگران، این سه بیت را هی بخواند برای خودش که بگوید من در گودال هستم، چاه هستم، واقعاً دستم باید از سبیل دیگران بردارم، اگر یک روزی رسیدم به یک گلستانی، به یک فضای حضوری، به یک فضای گشوده شده، زنده شدم به خدا، آن موقع می‌روم دامن مردم را می‌گیرم می‌کشم، می‌گویم شما هم بیایید به این گلستان، مثل مولانا.

من که مقیم زندان هستم و زندان محدودیت این جهان هستم، شش جهت و پنج حس و چهار عنصر و این‌ها یعنی محدودیت ذهن و بدن، یعنی هنوز به صورت فاخته نپریدم، من نغزجایی نیستم، جای خوشی نیستم که دیگران را هم آن‌جا بکشم.

خُب رسیدیم به این سه بیت که اول غزل خواندم. من فکر می‌کنم که الآن این سه بیت را یک دور دیگر تکرار می‌کنم، کاملاً روشن شده این سه بیت.

منم آنکس که نبینم، بزخم فاخته گیرم
من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم
همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

ز پس کوه معانی عَلمِ عشق برآمد
چو عَلمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

پس شما انسان هستید. هر انسانی می‌گوید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد در این لحظه مهم نیست، فضاگشایی و فضای گشوده شده مهم است. من باید از این لحظه استفاده کنم برای آزاد کردن هشیاری از همانندگی‌هایم و این هشیاری خالصی که از همانندگی بیرون می‌آید فاخته است و اگر قرار باشد که درد بکشم، درد هشیارانه می‌کشم، صبر می‌کنم، توضیح دادم، می‌دانم که پندار کمال دارم، پندار کمال سخت است که ناموسش را بشکند، خَم بشود، ولی من هشیارانه این کار را خواهم کرد.

بله مسئولیت قبول می‌کنم. قبول می‌کنم تمام دردهایم را خودم ایجاد کردم، تمام خراب‌کاری‌ها را خودم کردم، خودم خودم را به این روز انداختم، ولی از حالا به بعد می‌خواهم درست کار کنم و خودم را با هیچ‌کس و هیچ‌چیز مقایسه نمی‌کنم.



درواقع من اُسْطُراب جهان هستم، من از جنس خداوند هستم و من باید فضا را باز کنم، این قدر به هشیاری خالص یا خداوند زنده بشوم که بتوانم ارتفاع هر ستاره‌ای را، هر انسانی را اندازه بگیرم، نگاه کنند در من اندازه بگیرند و درواقع من از جنس ماده‌ای هستم که ماده خامی است که همه چیز از آن درست شده و اگر من کوه معانی درست کنم در اثر فضاگشایی، یک جایی خواهم رسید در اثر انباشتگی هشیاری که خداوند عَلم عشق را در من به اصطلاح به صورت عَلمدار بلند کند، در من زنده بشود و وقتی به او زنده می‌شوم یا در من او می‌آید به بی‌نهایتش زنده می‌شود، من از دردهای من‌ذهنی خواهم رهید.

سه بیت بعدی می‌گوید:

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم
ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم
چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

نه چو خورشید جهانم شه یکروزه فانی
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

ضریر: نابینا

پس می‌گوید سَحَر این لحظه است. گفت از پس کوه، من مثل خورشید بلند می‌شوم، درواقع زندگی از من بلند می‌شود. شما صبر می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، یک جایی متوجه می‌شوید که به یک ذاتی زنده شدید، دیگر این من‌ذهنی نیست، هشیاری جسمی ندارید.

می‌گوید اگر از این لحظه، از سحر، درست مثل این‌که سحر می‌خواهد بشود، آدم نمی‌خواهد سحر بشود و فقط شب باشد. سحر که می‌آید، بعدش خورشید بلند می‌شود. پس من از فضاگشایی که مرا بیاورد به این لحظه نمی‌گریزم. اگر بگریزم، تو بدان که حتماً از جنس خفاش هستم، یعنی از جنس من‌ذهنی هستم.

اگر همانیدگی را نیندازم که ضرر می‌کنم، تو حتماً بدان که کورم، یعنی با همانیدگی می‌بینم. هرکسی با همانیدگی یا از طریق عینک همانیدگی یا برحسب همانیدگی می‌بیند، نابیناست.



توجه کنید این ضریر یا کور را که مولانا می‌گوید، توهین به انسان‌هایی نمی‌کند که یک موقعی چشم ندارند. این را به کوریِ عدمِ شما تفسیر کنید. پس من ذهنی خفاش است اگر شما از سحر می‌گریزید، از این لحظه می‌گریزید، نمی‌خواهید به زندگی زنده بشوید. اگر شما از فضاگشایی می‌گریزید، بدان که خفاش پندار کمال هستید. یک معیار است دیگر.

اگر می‌بینید با مثلاً پول همانیده شدید یا با رنجشی همانیده شدید، آن را نمی‌اندازید و دارید نگه می‌دارید، حتماً کور هستید، درست نمی‌بینید، برحسب آن می‌بینید، فکر می‌کنید آن چیز خوبی است.

«چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم»، باد ناموافق خیلی زیاد است. در روز ما چندین بار بی‌مراد می‌شویم، ولی می‌دانیم:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

این را می‌دانید دیگر. اگر بی‌مراد بشوید، به مقصود نرسید و عصبانی بشوید، پس از باد ناموافق دارید می‌گریزید به جای فضاگشایی، پس مثل خَس هستید، مسخره باد هستید. آیا شما مسخره حوادث هستید؟ حوادث اتفاق می‌افتند حال شما را خراب می‌کنند؟ اگر این‌طوری است، خَس هستید.

شما خَس را با کوه مقایسه کنید. وقتی فضاگشایی می‌کنید، می‌شوید کوه، وقتی فضابندی می‌کنید، می‌شوید خَس. بعضی آدم‌ها سر هیچ‌وپوچ واکنش نشان می‌دهند و خشمگین می‌شوند، حالشان خراب می‌شود. یک کسی یک چیزی می‌گوید، حالشان خراب می‌شود.

شما می‌خواهید خَس بشوید؟ یا کوه بشوید؟ هر بادی که می‌خواهد شما را از جا بکند، در اطرافش فضا باز کنید، ببینید که این مطلب چرا به شما برخورد؟ یک همانیدگی، یک الگویی هست، فعال شد و شما سخره آن الگو هستید. کسی که فضاگشایی می‌کند از جنس زندگی می‌شود، از جنس خدا می‌شود، از جا در نمی‌رود.

می‌گوید اگر دهان خداوند نمی‌پذیرد من را، یا مردم نمی‌پذیرند، «چو دهانم نپذیرد»، پس من یک نان پخته خوشمزه، مثل نان سنگکی نیست که داغ است و الآن از تنور درآوردند و خمیرش خوب بوده و خوب هم پخته، نه، آن‌طوری نیستم، اگر دهان‌ها مرا نمی‌خورند.



خیلی موقع‌ها می‌بینید دهان مردم شما را نمی‌پذیرد، نمی‌خورند؛ حرف می‌زنی ناراحت می‌شوند، رفتار می‌کنی ناراحت می‌شوند. ولی منظورش آن نیست، منظورش این است که اگر خداوند شما را نمی‌پذیرد، پس خام هستید، خمیرید.

خام و خمیر همین من‌ذهنی است که پندار کمال دارد، خودش را خیلی عالی می‌داند، ولی هر قدمی با من‌ذهنی برمی‌دارد، به خودش لطمه می‌زند، ولی گردن دیگران می‌اندازد. شما ببینید دهان زندگی شما را می‌پذیرد؟ یعنی شما میوه‌ای هستید که رسیدید باید جلوی شاه بگذارند؟ شاه در این‌جا نماد خداوند است، توجه می‌کند به شما؟

هیچ یک خرده آینه شدید؟ شما نمی‌توانید آجر را ببرید به خداوند بگویید این آینه من است بفرمایید، حالا آینه ما این‌طوری است باید قبول کنید! نه، آجر نمی‌تواند آینه باشد. اگر خوردنی نیستی، پس خام و خمیری، یعنی روی خودت باید کار کنی.

هرکدام از بیت‌ها را شما باید بگیرید روی خودتان اعمال کنید. آیا من از این لحظه می‌گریزم؟ اگر شما خودتان را در گذشته و آینده پیدا می‌کنید که مشغول یک چیزی هستید و با آن همانیده هستید، از سحر می‌گریزید.

اگر آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، این لحظه برای شما مهم شد و بلند شدید به صورت یک درد یا یک «من»، برگردید معذرت بخواهید. می‌خواهید؟ اصلاً می‌توانید شناسایی کنید همانندگی را بیندازید؟ اگر نمی‌توانید بشناسید، شناسایی کنید، یا شناسایی می‌کنید، نمی‌توانید بیندازید، یقین دان که کور هستید. با حوادث حرکت می‌کنید، خسید، شما را دهان زندگی نمی‌پذیرد، خوردنی نیستید هنوز.

می‌گویند شبیه خورشید جهان نیستم. این خورشید که می‌آید بالا، از آن‌ور می‌آید، شاه یک‌روزه است، می‌رود غروب می‌کند. ما هم اگر در من‌ذهنی باشیم، یک من‌ذهنی درست می‌کنیم، بعد از هفتاد، هشتاد سال من‌ذهنی متلاشی می‌شود، می‌میریم.

هی همیشه نگرانیم که ای بابا، که چه پادشاهی هستیم که من باید بمیرم! بله، نمی‌اندیشی چون نمی‌توانی بیندیشی! «که نیندیشد و گوید»، اگر می‌توانست واقعاً اندیشه واقعی بکند، باید فضا را باز می‌کرد.

«نه چو خورشید جهانم»، من مثل خورشید جهان نیستم بالا می‌درخشد، که شاه یک‌روزه است، بعد از اتمام روز غروب می‌کند، البته از آن‌ور طلوع می‌کند دوباره، دارد یک روز را می‌گوید. ما هم یک روز عمر داریم دیگر. آیا در این فاصله شما به خدا زنده می‌شوید؟ آینه می‌شوید؟ باید بیندیشید. بیندیشید که شما فانی نیستید.



چرا حس می‌کنید فانی هستید؟ برای این‌که چیزهای فانی در مرکزان هست. اگر درست اندیشه کنید، می‌گویید مرکز من نمی‌تواند چیزهای فانی باشد، پس این‌ها را باید جارو کنم، باید شناسایی کنم. پس از سحر نباید بگریزم، از ضرر نباید بگریزم.

کسی که فکر می‌کند همانندگی را از مرکزش پاک کند این ضرر است، پس درست نمی‌بیند. کسی که درست نمی‌بیند، درست هم نمی‌تواند بیندیشد. «نپندیشد و گوید»، اگر قرار باشد بیندیشد و گوید، چجوری می‌شود؟ باید فضا را باز کند. اگر فضا را باز کنید درست می‌اندیشید، آن موقع درست می‌بینید.

می‌بینید! من شاه یک‌روزه نیستم. اگر آئینه بشوم، خداوند به من دائماً نگاه کند، من جاودانم، میرا نیستم. اتفاقاً نامیرا بودن ما از این‌جا ثابت می‌شود که شما تمام چیزهای میرا را می‌شناسید. چجوری ما چیزهای میرا را می‌شناسیم؟ چجوری شناخته‌ایم؟ برای این‌که نامیرا هستیم.

اگر نامیرا هستیم، چرا می‌ترسیم؟ برای این‌که نامیرایی‌مان را هنوز به ثبوت نرساندیم. باید انباشتگی هشیاری باشد که علمدار بیاید به عشق زنده بشویم یا به خدا زنده بشویم، به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده بشویم. اگر شما از این لحظه ابدی بگریزید، سحرگه، چجوری می‌خواهید به این لحظه ابدی زنده بشوید؟

این بیت یادمان باشد:

حس خفاشت، سوی مغرب دوان
حس درپاشت، سوی مشرق روان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثارکننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حس روحانی انسان.

این لحظه شما نگاه کنید که اگر من ذهنی باشید، حس خفاش ما به سوی مغرب می‌رود، به سوی ذهن می‌رود، ولی حس دُرپاش ما که فضاگشایی است به سوی مشرق می‌رود. اگر فضا باز کنید، مثل آفتاب از مرکزمان طلوع می‌کنیم. اگر حس خفاش ما به انقباض و مقاومت و همانیدن با چیزهای آفل و این‌ها پردازیم، قضاوت کنیم، داریم می‌رویم به سوی غروب، داریم می‌رویم خودمان را بکشیم، در ذهن بمیریم. و این بیت را داشتیم:

آنکه از بادی رَوَد از جا، خسی است
ز آنکه باد ناموافق، خود بسی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵)



باد ناموافق، شما بیست تا کار انجام می‌دهید، گفتیم هجده تایش ناموافق است، بی‌مراد می‌شوید. هجده بار باید عصبانی بشوید؟ یا هجده بار باید فضا را باز کنید، بگوئید عاشقان از بی‌مرادی و فضاگشایی در اطراف آن‌ها به خداوند رسیده‌اند؟

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فرخم
نه چو مریخ سلّح‌کش، نه چو مه نیمه وزیرم

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم
بر خلق ابنِ قلیلم بر تو ابنِ کثیرم

هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیب بلنگم، که خرد جز تو امیرم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

قَرَح: جوجه
سَلَح‌کش: سلاح‌دار، حامل اسلحه، سلحشور
ابن قلیل: کم و بی‌مقدار
ابن کثیر: برتر، عالی‌تر و ارجمند

خب، می‌گوئید من از جنس هیچ چیز چرخنده‌ای نیستم، هیچ چیزی که حرکت می‌کند و ذهن نشان می‌دهد، نیستم؛ نه آسمان هستم، نه چرخم که می‌چرخم. این چیزی که تغییر می‌کند، من آن نیستم، من بدنم نیستم، من فکرم نیستم، من ذهنم نیستم. توجه می‌کنید؟

و این طوری هم نیست که من در علت و معلول بگنجم، بگویم یک مرغی بوده و بعد جوجه درآمده. نه، من در علت و معلول ذهنم نیستم، من ستیزه‌گر نیستم، من نمی‌جنگم. مریخ می‌دانید که نماد درواقع جنگ است و ماه هم نماد به اصطلاح وزیری است.

می‌گوئید ماه که نماد من‌ذهنی ماست، این نیمه‌وزیر است، فقط آن قسمت فرم و جسم ما را در نظر می‌گیرد، «هرچه بیش‌تر بهتر». یعنی وزارت این ماه من‌ذهنی، وزارت کاملی نیست، خود زندگی‌ست که وزیر ماست، درواقع وزارت مال اوست که قبلاً هم گفته به ما تو خورشیدی. می‌گوئید من تو را ماه گرفتم، ماه تو را گرفتم، برای این که تو فکر می‌کنی ماه هستی.



اگر فکر کنی ماه هستی، در این صورت ماه‌گرفتگی داری، اصلاً نور نداری. اگر فکر کنی خورشیدی، خب پس، امروز هم گفته، طلوع کن. تو به صورت من از مرکزت باید بیایی بالا، نه که مثل ماه من ذهنی هرچه بیشتر بهتر، فقط به چیزهای این جهان می‌پردازی، نصفه‌وزیر است. و این مریخ سلح‌کش، یعنی تو خاصیت ستیزه‌گری من ذهنی نیستی.

شما می‌بینید که این خاصیت ستیزه‌گری و مقاومت من ذهنی، در واقع خودش را به ما تحمیل کرده. شما چیزی هست که نتوانید واقعاً مقاومت کنید؟ این مقاومت ماست که ما را درگیر می‌کند و از جنس اتفاقات می‌کند. چرخ یعنی همین دیگر. چه چیزی ما را از جنس چرخ می‌کند که هی تغییر می‌کنیم، که شبیه خس می‌شویم؟ مقاومت، مریخ اسلحه‌کش. ما هر لحظه می‌خواهیم مقاومت کنیم و ستیزه کنیم، منتها با عقل نیمه‌وزیری مان. یعنی کار من ذهنی خیلی ببخشید ابلهانه است، هرچه بیشتر بهتر با ستیزه.

نیمه‌وزیری یعنی ما می‌گوییم چیزهای من که همانیده هستم زیاد بشود، ولی نمی‌دانم که قضا و گن‌فکان چه نقشه‌ای کشیده، ممکن است همه‌اش را از دست بدهم، ممکن است جانم را در این راه بگذارم، نمی‌فهمم! نیمه‌وزیرم! ولی اگر بدانم چه کسی هستم، امتداد خدا هستم، خوار نمی‌شوم، «چو منی خوار نباشم» برای این که «حافظ و یارم» تو هستی.

من اگر فضا را باز کنم از این مریخ سلح‌کش و نیمه‌وزیری استعفا بدهم و مثل چرخ نچرخم و هی در سبب‌سازی ذهن نباشم، می‌بینید که ذهن یک فکر بعد از یک فکر زاییده می‌شود. نه! من فضاگشا هستم که حافظ و یارم تو هستی. پس من به عنوان تو، فضای گشوده‌شده، حافظ و یار دارم که تو هستی.

پس چکار می‌کنم؟ «بَرِ خلق» یعنی مردم کم‌ترینم. اِبْنِ قلیل یعنی کم و بی‌مقدار است، اِبْنِ کثیر یعنی برتر، عالی‌تر، ارجمند. شما چه؟ پیش مردم اِبْنِ قلیلید؟ اگر پیش مردم اِبْنِ قلیلید، پیش خداوند اِبْنِ کثیرید، بسیار ارجمندید پیش خداوند. اگر خودتان را به عنوان من ذهنی، صاحب قدرت، صاحب دانش معرفی می‌کنید، پس پیش خداوند ارج و قربی ندارید. «بَرِ خلق اِبْنِ قلیلیم برِ تو اِبْنِ کثیرم».

حالا واقعاً اگر هنری داشته باشم می‌گویند از مردم می‌پوشم. «هنرِ خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم»، واقعاً شما باید این کار را بکنید. اگر هنری دارید که یک چیزی بلدید، هی رو نیاورید نشان ندهید خودتان را، پایین بیاورید خودتان را، مولانا می‌گوید. «هنرِ خویش بپوشم» از همه مردم که این‌ها نیایند من را بخرند.

و «به دو صد عیب»، یعنی تعداد زیاد عیب می‌لنگم، می‌گویم آی مردم من این عیب را دارم این عیب را دارم، این عیب را دارم، که من را نخرید. «به دو صد عیب بلنگم»، که می‌خواهم کارگاه تو بشوم، اعتراف می‌کنم. مردم



اگر ناموس نداشته باشند، آبروی تقلبی نداشته باشند، واقعاً عیب‌هایشان را می‌توانند بگویند و بلندند، بگویند آن‌طوری که شما فکر می‌کنید نه من آن‌طوری نیستم، زیر بار نروند، من هم عیب دارم.

اگر این‌طوری بشوم من را چه کسی می‌خرد؟ فقط تو می‌خری، یعنی خداوند می‌خرد! من می‌شوم کارگاه تو! «به دو صد عیب بلندم، که خرد جز تو امیرم؟»، غیر از تو چه کسی من را می‌خرد؟ مردم که نمی‌خرند، می‌گویند این پر از عیب است، چون مردم همه عیب‌های خودشان را می‌پوشانند، هنر خودشان را صد برابر عرضه می‌کنند که مورد تأیید قرار بگیرند.

می‌بینید من ذهنی و پندار کمال چه بلاهایی سر ما می‌آورد؟ این‌ها را مولانا دارد به ما یاد می‌دهد. می‌گوید که «بَرِ خَلْقِ اِبْنِ قَلِيل» باش. اگر این‌طوری بشود می‌شود کارگاه خداوند، یواش‌یواش از تو آینه درست می‌کند، خوار نمی‌شوی پیش خداوند، حافظ و یارت او می‌شود. شما می‌توانید هنر خودتان را از مردم بپوشانید که نبینند؟ تا شما را نخرند؟ می‌توانید خودتان را نفروشید؟ بگویید من عیب دارم، روی عیب‌های خودم، خودم دارم کار می‌کنم، چیزی بلد نیستم. آن موقع می‌گوید خداوند شما را می‌خرد.

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

می‌گوید اگر از این سوی از طرف مردم شما را با فضای گشوده‌شده قدردانی نکنند، شناسایی نکنند، از «آن» که «سو نیست» یعنی پیش زندگی، «بی‌مثل و نظیری». معنا مشخص است.

این ابیات را هم قبلاً خواندیم، فقط یادآوری می‌کنم:

هین مشو چون قند پیشِ طوطیان
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

یا برای شادباشی در خطاب
خویش چون مُردار کن پیشِ کلاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳)

شادباش: کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت. امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین
کلاب: سگان، جمع کَلَب



کِلاب یعنی سگان. شادباش: کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت. امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین. خلاصه می‌گوید که پیش من‌های ذهنی مثل قند نباش، بلکه زهری شو. ما هرچه که بلدیم، می‌گوییم هزار برابر می‌کنیم به مردم ارائه می‌کنیم که مردم ما را بخرند، مولانا می‌گوید خودت را نفروش و نگذار بخرند. پس بنابراین از زیان ایمن بشو.

برای این‌که به تو آفرین بگویند، خودت را پیش من‌های ذهنی که در این‌جا کِلاب، کلاب یعنی سگ‌ها، من‌های ذهنی را به سگ تشبیه کرده، خودت را مُردار می‌کنی و پیش سگ‌ها می‌اندازی، فقط برای یک آفرین! برای این‌که به تو بگویند به‌به! این کار را نکن! این‌ها همه نشان می‌دهند که «هنر خویش بیوشم ز همه تا نخرندم».

و این بیت:

کالهی که هیچ خلقش ننگرید از خَلَاَقَت آن کریم آن را خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۶)

هیچ قلبی پیش او مردود نیست ز آنکه قصدش از خریدن سود نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۷)

خَلَاَقَت: کهنگی و فرسودگی
قلب: تقلبی، قلّابی

وقتی شما واقعاً به عیب‌ها یعنی به همانیدگی‌ها و ضعف‌های خودتان اعتراف می‌کنید پیش زندگی و واقعاً معذرت می‌خواهید، من‌ذهنی را خداوند می‌خرد، این کالایی را که اسمش من‌ذهنی است از کُهنگی و از پُردردی هیچ‌کس نمی‌خرد، اگر شما اقرار کنید که هم‌چو چیزی دارید، «آن کریم» یعنی خداوند آن را می‌خرد.

«هیچ قلبی» یعنی هیچ‌چیز تقلبی اگر ما بدانیم که این چیز تقلبی است و اعتراف کنیم، رد نمی‌شود، برای این‌که خداوند می‌خرد که ما را آینه کند. شما نگوئید این من‌ذهنی را چه کسی می‌خرد؟ شما بگوئید من دارم، این عیب را دارم، متواضع بشوید، نیست بشوید، معذرت بخواهید، ببینید که خداوند این را از شما می‌خرد و آینه را به شما می‌دهد.



تنها فرق این تواضع است، این افتادگی است، این اعتراف است که «من معیوبم، این چیزی که من دارم این پندار کمال، من ساختم، در آن ماندم، ای زندگی بیا به من کمک کن». این یک اعتراف واقعی است، اعتراف باید از ته دلتان از صمیم قلب باشد و درست باشد، با خودتان باید شما رو راست باشید. نمی‌توانید سر خداوند کلاه بگذارید، باید صاف صاف در درون که من این عیب‌ها را دارم.

جز خضوع و بندگی و اعتذار اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

«جز خضوع و بندگی» که من واقعاً موازی‌ام با این لحظه، بنده هستم و تواضع دارم، آن هم تواضع صادقانه و عذرخواهی اگر بخواهیم بگوییم، در این بارگاه هیچ چیز ارزشی ندارد.

دانه باشی، مرغکانت برچند غنچه باشی، کودکانت برگند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۳)

دانه پنهان کن، بکلی دام شو غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۴)

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد صد قضایِ بد، سویِ او رُو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.

می‌گوید «دانه باشی» مرغان می‌چینند، «غنچه باشی» کودکان می‌کنند. می‌خواهد بگوید نه دانه باش، نه غنچه باش، خودت را نشان نده! دانه را پنهان کن، غنچه را پنهان کن. و همین‌طور نگو من دارم شکوفا می‌شوم، آی مردم بیایید من دارم به حضور می‌رسم!



«گیاه بام شو» یعنی گیاه بی مصرفی بشو، خودت را بی مصرف نشان بده، نگو دانه‌ام بیایید من را بچینید، آی چقدر خوبم خوشگلم، دانا هستم! برای این که هرکسی حُسن خودش را به مزایده گذاشت، خواست یکی از هنرهای خودش را بفروشد در پندار کمال، من این را دارم آن را دارم آن را دارم، «صد قضای بد، سوی او رُو نهاد»، یعنی صدتا از طرف قضا و کُن فکان اتفاق بد به او می افتد.

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان، او را ز غیرت می‌دَرند دوستان هم، روزگارش می‌بَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

می‌گوید که «حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها» یعنی حسادت‌ها و خشم‌ها و حیله و ترفند مردم به سرش می‌ریزد، مثل این که آب از مشک می‌ریزد. می‌گوید همه این‌ها یعنی خودت را نفروش! به صورت پندار کمال نگو که من این را دارم آن را دارم آن را دارم، بعضی موقع‌ها هم ما به راستی صحبت نمی‌کنیم. دشمنانش از روی حسادت و غیرت می‌آیند می‌دَرند، دوستان هم وقتش را تلف می‌کنند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



پس، از ابیات غزل و مثنوی نتیجه گرفتیم که ما طبق فرمودهٔ مولانا نباید خودمان را در معرض فروش بگذاریم که مردم بخرند. باید به دو صد عیب بکنیم، متواضع باشیم. گفت پیش مردم «ابنِ قلیل» اگر این‌طوری باشد یعنی من‌ذهنی ندارم، پیش تو «ابنِ کثیرم». و این بیت که بالاخره:

مشتري ماست الله اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

اشتری: خرید

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد» مشتری ماست. به‌هوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»

تنها مشتری ما خداوند است که من‌ذهنی را می‌خرد و ما را آزاد می‌کند، ما را به آینه تبدیل می‌کند و از این فکر که ما خودمان را به مشتری‌های من‌ذهنی بفروشیم تا اعتبار پیدا کنیم، از این ما بالاتر می‌آییم. یعنی فضا را باز می‌کنیم و می‌دانیم که تنها مشتری ما خود زندگی‌ست.

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»

(قرآن کریم، سورهٔ توبه (۹)، آیهٔ ۱۱۱)

این هم مربوط است به این آیه که خداوند جان و مال مؤمنان را یعنی همانیدگی‌های ما را به بهای فضای گشوده‌شده در درون یا آینه شدن یا بهشت خریده‌است. سه بیت بعدی این‌ها هستند:

نخورم جز جگر و دل، که جگرگوشه شیرم
نه چو یوزانِ خسیسم که بود طعمه پنیرم

ز شرر زان نگریم که زرم، نی زرِ قلبم
ز خطر زان نگریم که درین ملکِ خطیرم

همگان مُردنیانند، نمایند، و نمایند
تو بیا کآبِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

زر قلب: طلای ناسره، زرِ قلبی
خطیر: بزرگ، خطر کننده



گزیر یعنی چاره. پس من غیر از دل و جگر نمی‌خورم. چرا؟ برای این‌که «جگرگوشه شیرم». شیر نماد خداوند است یا زندگی است من هم امتداد او هستم. پس من جگرگوشه خداوند هستم. پس من جز عشق و خرد که از آن‌ور می‌آید چیز دیگری نمی‌خورم. اما یوزپلنگ خسیس که همین نماد من‌ذهنی است پنیر می‌خورد. پنیر نماد همانیدگی‌هاست. چیزی که از جهان می‌گیریم می‌خوریم مثل تأیید و توجه. هرکسی که مثل یوزپلنگ باشد می‌گوید، یوزپلنگ را با شیر مقایسه می‌کند البته، طعم‌هاش پنیر است، طعم‌هاش از جهان بیرون است.

خُب هرکسی که می‌گوید اتفاق این لحظه مهم است و فضا را باز نمی‌کند، جنس یوز است، من‌ذهنی دارد، به جهان نگاه می‌کند. این حتماً پندار کمال دارد، در پندار کمالش مزیت‌های خودش را به معرض نمایش می‌گذارد و خودش را به مردم می‌خواهد بفروشد، پس پیش مردم این‌قلیل نیست، می‌خواهد پیش مردم این‌کثیر بشود. خُب شما باید تصمیم بگیرید چکار باید بکنید. تصمیم‌گیرنده شما هستید.

تمثیل است «نخورم جز جگر و دل»؛ می‌دانید که گوسفند جگر و دل دارد دیگر که از بهترین جاهای گوسفند است. منظورش این است که من که جگرگوشه شیرم، خداوند، از آن‌ور غذا می‌گیرم. غذای نور می‌خورم، غذای خرد می‌خورم، غذای عشق می‌خورم، غذای حس امنیت از او می‌گیرم، شادی از او می‌گیرم، این چیزها را می‌خورم، نه تأیید و توجه و خودفروشی و این‌ها، نه. از جهان چیزی نمی‌خواهم، اگر بخواهم حتماً خسیس می‌شوم.

خسیس از خاصیت‌های من‌ذهنی است، روا نمی‌دارد، بارها گفته‌ایم این را. حتی با همین یک خاصیت شما می‌توانید خودتان را بسنجید که آیا من این «کوه معانی» را جمع کردم و به او زنده شدم؟ هرچه بیش‌تر به خداوند زنده می‌شوید، بیش‌تر روا می‌دارید همه‌چیز را به مردم، هیچ‌چیزی را مضایقه نمی‌کنید کما این‌که خداوند هم مضایقه نمی‌کند. هر خیری که لازم است به مردم می‌رسانید. درواقع ما یک چراغی می‌شویم روشن که نورش را به همه می‌اندازد یا مثل خورشید می‌شویم. اصلاً برای همین آمدیم. برای این آمدیم که پس از یک مدتی شاید بعد از ده، دوازده سال این چراغ زندگی‌مان روشن بشود و نور برسانیم به همه، نه که تحمیل کنیم. زندگی نورش را از طریق ما به همه برساند.

پس بنابراین من از آتش نمی‌گریزم. «ز شر زان نگریزم» به این علت از آتش نمی‌گریزم. آتش چیست؟ آتش درد هشیارانه است، صبر است، قبول مسئولیت است، اعتراف به اشکال است، عیب است، اعتراف به اشتباه است. ما در پندار کمال حاضر نیستیم زیر بار اشتباهمان برویم. می‌گوییم من نکردم، من اشتباه نمی‌کنم. اگر هم بدانیم که اشتباه کردیم باز هم ناموسمان نمی‌گذارد. خیلی‌ها جانشان را در این راه از دست می‌دهند. حواسمان باید جمع باشد.



«ز شرر زان نگریم» این‌ها همه شرر است، آتش است، شرر یعنی آتش، برای این‌که زر هستم من، طلای خالص هستم، از جنس خداوند هستم. نه زر تقلبی هستم، «نی زرِ قلم» قلب یعنی تقلبی.

خطر می‌کنم، نمی‌ترسم همانیدگی را بیندازم. مردم حاضر نیستند پارک ذهنی‌شان را به هم بریزند. خطر می‌کنم. به هم بریز، دست از همانیدگی بردار. دست از نظم و کنترل من ذهنی بردار. خطر کن.

«ز خطر زان نگریم» برای این‌که اگر بخوانیم «که درین مُلکِ خَطیرم» خطیر یعنی بزرگ. خطیر درضمن به معنی خطرکننده هم است. اگر بخوانیم «درین مُلک، خَطیرم»، برای این‌که در این مُلک من خطرکننده هستم. ولی در این «مُلکِ خطیر» اگر بخوانیم، در آغوش خدا هستم، من برای چه از خطر بترسم؟

خطر همیشه شل کردن کنترل است، از دست دادن کنترل است، دست کشیدن از همانیدگی‌ست. می‌بینید که ما یک پارک ذهنی درست کردیم این را با کنترل و سلطه، کسی تکان نخورد ها، اداره می‌کنیم. نه، رها کن بگذار مردم زندگی‌شان را بکنند. هیچ چیز نمی‌شود. فکر می‌کنیم اگر کنترل نکنیم، خودمان را زیر عذاب نگه نداریم، دنیا به هم می‌ریزد. نه دنیا به هم نمی‌ریزد. مردم عقل دارند، خرد دارند، شعور دارند خودشان می‌توانند خودشان را اداره کنند؛ لازم نیست ما کنترلشان کنیم. شما نه زندگی خودتان را با من ذهنی کنترل کنید، برای این‌که شما می‌افتید به عذاب بزرگ، نه زندگی مردم را.

«ز خطر زان نگریم»، بگذارید نظمی را که من ذهنی با دید همانیدگی‌ها و با عقل جزوی درست کردید، به هم بریزد، نترسید برای این‌که در مُلک بسیار بزرگی هستید، مهمی هستید، در آغوش خدا هستید.

فقط این «مُلکِ خطیر»، این فضای گشوده شده است که خرد دارد، عشق دارد، همه چیز خوب را دارد. و می‌دانید که بیرون، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد «همگان مُردنیانند». هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، خودشان را نشان می‌دهند، ولی نمی‌مانند می‌روند. «تو بیا»، شما دارید به زندگی می‌گویید تو بیا، آب حیات تو هستی، نه آن چیزی که از مردم می‌گیرم به خاطر پندار کمالم.

شما نگاه کنید برای چه ما می‌گوییم که ببین من یک آدم دانایی هستم به من احترام بگذارید، حساب کنید روی من، همه چیز می‌دانم، مطمئن باشید. برای چه می‌گوییم این‌ها را؟ برای این‌که تأیید بگیریم، توجه بگیریم، قدرشناسی بگیریم، احترام من ذهنی بگیریم. امروز می‌گفت این احترام است واقعاً تو خودت را پیش سگ‌ها مثل مرده می‌کنی برای یک تحسین؟ نه، نمی‌خواهیم ما آن تأیید و توجه را، آن آب حیات نیست. شما می‌بینید هرچقدر هم من ذهنی ما این به نظر خودش این خوشی را از بیرون می‌گیرد، سیر نمی‌شود، گرسنه‌تر می‌شود و واقعاً پایداری‌اش موقت است. هی به ما می‌آفرین می‌گویند یک دو دقیقه خوشحال می‌شویم دوباره گرسنه‌مان می‌شود.



«تو بیا» ای زندگی تو بیا، آب حیات تو هستی، از تو چاره‌ای ندارم، من از دنیا چاره دارم. پس ما از تأیید مردم، توجه مردم، چاره داریم. اصلاً بالا گفته که بلندگید، خودتان را بالا نیاورید.

توجه کنید وقتی ما خودمان را می‌آوریم بالا، مشغول مردم می‌شویم که به ما احترام بگذارند و این‌ها همه کمک می‌کند به حیثیت بدلی؛ ما داریم به یک وضعیتی می‌رویم که نمی‌توانیم بیاییم پایین. مردم می‌توانند ما را در یک گرفتاری نگه دارند که ما اگر بگوییم دانا هستیم و این‌ها، مردم قبول کنند بعداً چه بگوییم؟ بگوییم نیستیم؟ آن موقع اشتباه بکنیم، زیر بارش نمی‌توانیم برویم. آقا ما دانا هستیم، همه‌چیز می‌دانیم، شما از ما بپرسید. این بدبختی نیست؟

پس بهترین کار این است که از اول نرویم بالا. اگر هُل دادند ما را به بالا، نرویم بالا، بگوییم نه نمی‌روم. شما نروید. به دو صد عیب بلندگید، پیش مردم «ابن قلیل» بشوید، پیش خدا «ابن کثیر» بشوید. و بدانید که هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد مُردنی هستند و همین‌طور نشان داده می‌شود به شما، درست است که می‌بینید، ولی لحظه بعد نیست، ده روز بعد نیست، دو سال بعد نیست، ولی او بیاید همیشه هست. از او ما چاره نداریم. این بیت را ما بارها خوانده‌ایم:

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سِپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

خیلی موقع‌ها ما از ترس است که این‌همه خودمان را به‌طور دروغین بالا می‌بریم، به مردم عرضه می‌کنیم که ما را به اصطلاح ناموس بدهند. نمی‌خواهد، آن ناموس نمی‌خواهد. ما اگر فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، از آن به بعد دیگر حوادث روی ما اثر ندارد. «قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت»، تمام این حوادث بد که برای ما اتفاق می‌افتد، به‌خاطر داشتن من‌ذهنی است، به‌خاطر همین پندار کمال است که به‌وسیله آن می‌خواهیم تأیید و توجه مردم را جلب کنیم، که آن‌موقع خداوند یا قضا و کن‌فکان به ما تیرِ حوادث می‌اندازد.

همین‌که مرکز را عدم کردیم، ابنِ قلیل شدیم، به دو صد عیب لنگیدیم، متواضع شدیم، کارگاه خداوند شدیم، داریم آینه می‌شویم، از آن به بعد به عنایت سپری می‌کند، زندگی ما را نگه می‌دارد، نمی‌گذارد به ما آسیب برسد، یعنی من‌های ذهنی هم دیگر نمی‌توانند به ما آسیب بزنند.

و این سه بیت را همیشه یادمان باشد، امروز هم خواندیم:



هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صبا حی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب و ش در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

این سه بیت خیلی مهم هست. چرا؟ برای این که این لحظه قضا و کن فکان، زندگی یک اتفاقی برای شما پیش می آورد، این مهمان است. برای این که از آن پذیرایی کنید، باید فضا را باز کنید. مهمان به صورت فرم می آید، اتفاق می آید. پس ای جوان، این لحظه که صبح است، مهمان جدید می آید دوان، اگر قدرش را دانستی، اگر مقاومت نکردی، اگر به صورت «من» بلند نشدی، پیغامش را می گیری.

وقتی با ذهن نگاه می کنی، وضعیت آن طور نیست که می خواهی، می گویی این ماند گردن من، من این را نمی خواستم، مقاومت می کنی. اگر آن کار را بکنی، دوباره بازی پرد به عدم، پیغامش را نمی توانی بگیری. به عبارت دیگر این اعتقاد درست را مولانا دارد که خداوند لحظه به لحظه می خواهد به ما کمک کند، شما اگر فضاگشایی کنید، پیغام آن رویداد را که الان دارد می افتد می شنوید و می بینید و می گیرید.

می گوید هرچه از جهان غیب و ش در این لحظه بیاید در مرکز تو این مهمان است و فضا را باز کن آن را خوش بدار، بی احترامی به آن نکن تا پیغامش را بگیری. پیغامش را بگیری، پیغامش به شما کمک می کند. مشغول ذهن باشی، پیغام را نمی توانی بگیری. اگر قضاوت داشته باشی، «این چیست اتفاق افتاد؟ من قهر می کنم»، پیغام را نمی توانی بگیری. پیغام این لحظه هست.

امروز هم در غزل داشتیم، گفت اگر از صبح بگریزم، یعنی از این لحظه بگریزم، اگر فضا را باز نکنم، یقین بدان که خفاش هستم. اگر از ضرر بگریزم که دارد این پیغام را به من می دهد که یک چیزی را درست کنم، اگر فکر



کنم که این ضرر است، چون باید یک چیزی ببندازم من، می‌خواهم آینه بشوم، باید چیزی را ببندازم، اگر این را ضرر بدانم، می‌گویم حتماً کور هستم.

پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

«ریاضت» یعنی سختی، صبر، شکر و رضا، یعنی در عین حال ما راضی هستیم.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

خب رضا در این لحظه برای من ذهنی که می‌خواهد یک چیزی را به دست بیاورد و فکر می‌کند زندگی دارد و شکافی می‌بیند بین اتفاق این لحظه و آن چیزی که می‌خواست به آن برسد، این شکاف شکنجه است. شما باید این را ببندید، باید بگویید من حواسم به اتفاق این لحظه است. درست است که می‌خواهم آن اتفاق بیفتد، ولی فعلاً فضا را باز می‌کنم، بینم خیرم در چیست.

«ریاضت را به جان شو»، یعنی با ته دل، از صمیم قلب مشتری بشو. وقتی که تن به خدمت سپردی، یعنی فضا را باز کردی و درد هشیارانه کشیدی، در این صورت جان سالم به در می‌بری، در این صورت آینه می‌شوی. ضرری هم به تو نمی‌خورد، «جان بری». جان بری یعنی من ذهنی شما را نمی‌برد بدبخت کند. می‌گوید که:

بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

از کنار بام داریم می‌افتیم. برو، برو عقب یا بیا پایین.

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی تو زر صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

شکن: شکست، بریده شدن



این هم داشتیم ما. می‌گوید که اگر از، به اصطلاح از باد حوادث مثل کاه بگریزی، در این صورت این کوه قاف یا انباشتگی هشیاری نیستی، هنوز کوه نشدی. کوه قاف کسی است که، ما قرار است کوه قاف بشویم، می‌دانید که؟ کوه قاف بشویم، بعد سیمرغ بشویم. سیمرغ نماد زنده شدن ما به بی‌نهایت خداوند است. اگر مثل کاه از جا می‌روی، پس کوه قاف نشدی هنوز. اگر از شکستن بگریزی و صاف شدن بگریزی، حتماً زر خالص نیستی.

و همین‌طور:

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه اللّٰه اللّٰه که تو با شاه جهان نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۲)

می‌دانیم که در این جهان هر چیزی که فرم دارد، ذهن ما نشان می‌دهد از جمله من‌ذهنی ما، نمی‌تواند با شاه یا خداوند بستیزد. باید مواظب باشیم ما هم با مقاومت به اتفاق این لحظه با شاه یعنی خدا ستیزه نکنیم. برگشتیم دوباره به غزلمان.

تو مرا جان بقایی، که دهی جام حیاتم
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم

هله بس کن، هله بس کن، کم آواز جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم

فَعِلَاتْنِ فَعِلَاتْنِ فَعِلَاتْنِ فَعِلَاتْنِ
همه می‌گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

می‌گوید که ای زندگی که از طریق این فضای گشوده‌شده ما آن را پیدا می‌کنیم، با آن آشنا می‌شویم، جان بقای من که جاودانه بشوم تو هستی، نه این چیزهای آفل که در مرکز هستند. و هرچه ما به این جانِ باقی از طریق فضای گشوده‌شده زنده‌تر می‌شویم، جام یا شرابِ حیات بیش‌تری از او می‌گیریم. زندگی است، نه چیزهای آفل که به ما جام حیات می‌دهد، جام زنده‌کننده می‌دهد.



و گنج عطایی ما که خداوند می‌دهد، این چیزهایی نیست که جهان به ما می‌دهد، بلکه این گنج عطای خداوند موقعی به ما داده می‌شود که مرکز ما هیچ همانندگی‌ای نداشته باشد. و خداوند اسم ما را فقیر می‌گذارد. فقیر انسانی است که مرکزش همانندگی ندارد. «تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم»، پس هر موقع من فقیر شدم و این همانندگی‌ها را جارو کردم ریختم بیرون، گنجی که تو به من عطا می‌کنی در مرکز من خواهد بود، مال من خواهد بود.

پس جانِ بقا و گنج حضور هردو با هم هستند و فقر هم خاصیت ماست. می‌دانیم فقر یعنی نداشتن همانندگی در مرکز، معادل حالتی است که ما نمی‌توانیم بلند شویم به‌عنوان «من»، «من» نداریم دیگر. دیگر ابنِ قلیلِ ابنِ قلیلی. مردم ما را تحریک نمی‌توانند بکنند که یک منی بالا بیاید در ما؛ نمی‌شود.

خب الآن می‌گوید: «هله بس کن، هله بس کن»، یعنی دیگر با ذهنت حرف نزن، آنصِتوا کن. و این حرف‌هایی که ما می‌زنیم اگر زنده نشویم به زندگی، آواز زنگوله گردن شتر است یا حیواناتی مثل خر است که این زنگوله می‌انداختند. پس این همه حرف می‌زنیم ما، این آواز زنگوله یا زنگ هشیاری است. یعنی این زنگ را به صدا درنیاور، تو برو دنبال گنج، جانِ بقا، این حرف‌ها بی‌معنی است. می‌بینید که چقدر ما به حرف زدن اهمیت می‌دهیم، چقدر به حرف‌ها واکنش نشان می‌دهیم. چرا؟ برای این‌که از جنس حرف هستیم. می‌گوید این شبیه صدای زنگ است.

می‌شود مثلاً ما به حرف اصلاً اهمیت ندهیم؟ که ما کوه هستیم، ما انعکاس صدا نیستیم. ما به‌عنوان انباشتگی حضور، یک کوهی هستیم که زندگی ندایش را در آن به صدا درمی‌آورد، خودش را بیان می‌کند. ما کوه هستیم نه انعکاس صدا. و ما قلم هستیم در دست خداوند، نه صدای جیرجیر قلم روی کاغذ. «صَریر» یعنی صدای قلم؛ آوای قلم نی، صدای قلم می‌کشی روی کاغذ. پس بنابراین حرف زدن ما را به صدای قلم تشبیه می‌کند و انعکاس صدا در کوه تشبیه می‌کند.

و در بیت پایین می‌گوید که این‌ها فقط قافیه است. حرف‌هایی که من ذهنی می‌زند بی‌معنی است. «فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ» یعنی هی قافیه، هی حرف بزن، جمله بساز یا شعر بگو، هیچ فایده ندارد. یعنی اگر ما حرفی بزنیم که زندگی نزده باشد که خردش را بریزد در آن، عشقش را بریزد در آن، این حرف، حرف من‌ذهنی است؛ ولو قافیه داشته باشد، جز تخریب، جز درد هیچ فایده‌ای ندارد.

«فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ»، همه می‌گو، حرف بزن، باشد، اما از «شاهنشاه» حرف نزن، یعنی از خدا حرف نزن. برای این‌که اگر از زندگی حرف بزنی، از خدا حرف بزنی، این را به‌صورت فُرم و حرف درمی‌آوری و خداوند



به حرف در نمی‌آید. پس این همه باورهایی که ما داریم با آن همانیده شده‌ایم، این‌ها را به جای خدا گرفته‌ایم، ما بت پرست هستیم! «همه می‌گوی»، باشد، حرف بزن، «مزن دم ز شهنشاه شهیرم».

چندتا بیت برایتان می‌خوانم از مثنوی. وقتی می‌گوید قلم در دست خداوند، این بیت یادمان می‌افتد:

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

«خفته از احوال دنیا روز و شب»، «چون قلم در دست تقلیب رب». این قلم دست من است، من می‌توانم بچرخانم بنویسم. قلم الآن در دست یا «پنجه تقلیب» من است.

ما هم باید عاری از همانندگی بشویم به طوری که من ذهنی صفر بشود. و احوال دنیا، احوال من ذهنی است، احوال رویدادهاست. ما می‌دانیم رویدادها را زندگی به وجود می‌آورد، البته ما با من ذهنی آن قدر ما به این رویدادها اهمیت می‌دهیم که همه‌اش دنبال ببینید اخبار هستیم چه اتفاقی افتاد؟!

هیچ کس، تقریباً هیچ کس، هیچ کس نمی‌گوید که باید این اتفاقات به وسیله «قضا و کُن فکان» و خرد زندگی و عشق زندگی بیفتد. باید فکری بکنیم، عملی بکنیم که خرد زندگی بریزد تا دردناک نباشد. ما با خشمان، ترسمان، هیجانانگیزان اخبار درست می‌کنیم و به این اخبار اهمیت می‌دهیم.

ولی می‌گوید انسان واقعی از احوال رویدادها خفته، این همان است که می‌گوییم اتفاق این لحظه مهم نیست، مهم فضاگشایی است و از این فضای گشوده شده عشق و خرد زندگی بریزد به فکر و عملمان.

پس نباید هی پشت سرهم حرف بزنیم، با حرف‌هایمان همانیده بشویم. «خفته از احوال دنیا روز و شب»،

مانند «قلم در پنجه تقلیب رب». یعنی خداوند مثل قلم ما را گرفته، دل ما را گرفته دارد با آن می‌نویسد، پس دل ما باید آینه باشد.

و همین‌طور این دوبیت:

هرچه گویی ای دَم هستی از آن پرده دیگر بر او بستی، بدان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)



آفت ادراک آن، قال است و حال خون به خون شستن، مُحال است و مُحال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷)

یعنی ای دَم من ذهنی، «دَم هستی»، هرچه از خداوند بگویی، چون به صورت فُرم می‌گویی، به صورت حرف می‌گویی و با آن همانیده می‌شوی، یک پرده دیگر بر آن می‌بندی. توصیف خداوند غیر از زنده شدن به او هست، ما باید به او زنده بشویم. «هرچه گویی ای دَم هستی»، ای دَم من ذهنی، «از آن» که ما دَم می‌زنیم از آن، یک پرده دیگر بر او می‌بندیم.

و آفت ادراک خداوند، این حرف زدن و حال‌های آن است. ما حرف می‌زنیم حال پیدا می‌کنیم، یک حرف‌هایی می‌زنیم حالمان خوب است. این حال، حال من ذهنی است. همه‌اش دنبال حال و قال من ذهنی هستیم، یک چیزی بگویید من خوشحال بشوم. ولی موقتی است.

آفت ادراک آن حال شگفت‌انگیز که الآن داشتیم صحبتش را می‌کردیم، زنده شدن به خداوند، قال و حال من ذهنی است. پس بنابراین شما نمی‌توانید خون را به خون بشوید، یعنی با هشیاری جسمی، با حرف زدن، نمی‌توانی این قال و حال را از بین ببری. باید فضا را باز کنی، خود زندگی به شما کمک کند، به شما ثابت کند، نشان بدهد که این حال و قال من ذهنی به درد نمی‌خورد.

شما از خودتان سؤال کنید آیا من دنبال حال و قال من ذهنی‌ام هستم؟ همه‌اش می‌خواهم حال من ذهنی‌ام خوب باشد! شما شعر مولانا را می‌خوانید، واقعاً قالی می‌کنید که حال من ذهنی خوب بشود؟ یک ذره ساده بگیرد، زیاد سخت نگیرد؟ یا این‌که نه، فضا را باز می‌کنید واقعاً به او دارید زنده می‌شوید؟ قصد این برنامه زنده شدن به او است. ما دنبال قال و حال این نیستیم که حال من ذهنی شما را خوب کند.

حقم نداد غمی جز که قافیه‌طلبی
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹)



می‌گوید که خداوند، غم دیگری به من نداد جز این قافیه‌طلبی، هی می‌خواهم حرف بزنم، شعر بگویم، به قافیه بگذارم، برای شعر گفتن. اما خوشبختانه وقتی فضا را باز کرد مولانا، ما هم ان‌شاءالله باز کنیم، که نگوییم چقدر خوب حرف می‌زنم، همه دست می‌زنند، چه خوب سخنرانی می‌کنم یا شعر می‌گویم! «از آن هم خلاص داد مرا».

می‌گوید بگیر این‌ها را پاره کن، این اشعار را پاره کن، این حرف‌ها را پاره کن، برای این که «معانی»، این همان معانی هست که اول بیت هم بود.

ز پس کوه معانی عَلمِ عشق برآمد چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

زحیر: رنج، درد

آن‌جا هم می‌گوید «برآمد علمدار»، مثل این‌که از دل ما، از این فضای گشوده‌شده می‌آید بالا، از این آسمان می‌آید بالا، یعنی درواقع ما آسمان بی‌نهایت می‌شویم.

بگیر و پاره کن این شعر را، این حرف‌ها را، این نوشته‌ها را، همه را پاره کن، ببنداز دور. برای این‌که معانی از حرف و نمی‌دانم فشار هوا که در دهن ما و چرخش زبان و این‌ها، صوت و این‌ها فارغ است معانی.

هشیاری، جنس خدایت، عشق بستگی به حرف زدن ندارد که. می‌بینید چه حرف زدن برای ما جدی است، نوشته برای ما جدی است. نه، حرف چه است؟ فشار هوا تغییر می‌کند، زبان می‌چرخد یک چیزهایی می‌گوید. «که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا». بله مشخص است.

اما اجازه بدهید یک کمی راجع به مثنوی صحبت کنیم، هنوز وقت هست. هفته گذشته یک قصه‌ای از مثنوی، از دفتر چهارم خواندیم و قسمت‌هایی از آن را برای شما یادآوری می‌کنم که بقیه‌اش را بخوانیم.

و همین‌طور که ملاحظه فرمودید یک اتفاق بد، یک چالش که درواقع یک گزمه یا داروغه‌ای، یک جوانی را دنبال می‌کرد و فکر کرده بود دزد است. وقتی از این چالش پناه برد به یک باغی، متوجه شد که معشوقش آن‌جا است.

و مولانا می‌خواهد به ما بگوید که وقتی من ذهنی داریم، پندار کمال داریم؛ بی‌مرادی‌ها، اتفاقات بد به ما فشار می‌آورد، بالاخره ما فضا را باز می‌کنیم خودمان را در فضای گشوده‌شده که باغ معشوق است می‌بینیم.



و دیدیم که جوان وقتی معشوق را دید، خیلی خوشحال شد البته، ولی پس از یک مدت کوتاهی باز هم عقل من‌ذهنی‌اش و نظم من‌ذهنی‌اش چیره شد و شروع کرد به بی‌ادبی و بعداً می‌بینیم به بی‌وفایی و عدم طلب. و مولانا می‌گوید که حالا اگر منظور ما زنده شدن به زندگی است و یا مثال می‌زد هدف‌های این‌جهانی، این بیت‌ها را آورد.

باز در بستندش و، آن درپرست بر همان اُمید آتش پا شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱)

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۲)

مر عَسَس را ساخته یزدان سبب تا ز بیم او دَوَد در باغ، شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳)

درپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
آتش‌پا: شتابان و تیزرو
عَسَس: شبگرد، گزّمه

می‌گوید که ممکن است فضاگشایی کنیم و مرکز را عدم کنیم با معشوق ملاقات کنیم، ولی دوباره در را می‌بندند. و «در» به نظر من همین ذهن ما است برای انسان. و می‌بینید که اول باید ما بفهمیم این چیزها را، ولی «فهمیدن» هدف غایی نیست. درست مثل این‌که یک مربی شنا به یک جوانی شنا یاد می‌دهد، کنار استخر ایستاده می‌گوید می‌روی در استخر دست‌هایت را این‌طوری می‌کنی، این شنای قورباغه است و پاهایت را آن‌طوری می‌کنی، ولی باید بپرد استخر این را تمرین کند، ببیند چجوری است. نمی‌تواند کنار استخر بایستد همراهش این‌ها را تمرین کند و در هوا این کار را بکند، باید بپرد استخر. و اما بعد از این‌که پرید استخر، مشکلاتی پیش می‌آید.

ما هم که می‌فهمیم، این چیزها را که می‌خوانیم، باید عملاً ببریم استخر و ببینیم این تجربه این چیزها چجوری است؟! نمی‌توانیم فقط این‌ها را بخوانیم و هی معنی کنیم، بخوانیم و معنی کنیم، فقط بفهمیم، پس فهمیدن «در»



است و فهمیدن پرستی شرط نیست. اگر فهمیدن پرستی شرط باشد، ما در ذهنمان «آتش پا» می‌شویم، یعنی به عجله می‌افتیم، به سرعت فکر می‌کنیم، هی می‌خواهیم به معشوق برسیم، ولی نمی‌رسیم.

خلاصه مولانا می‌گوید که این جوان درست است که به باغ افتاد در اثر یک اتفاق بد، ولی بعدش اشتباه کرد. ما می‌خواهیم ببینیم چه اشتباه کرده این جوان؟ که ما هم همان اشتباه را می‌کنیم.

پس دارد می‌گوید که «چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان»، وقتی وارد باغ شد که گفتیم معشوقش آن‌جا دید که هشت سال بود که دنبالش بود. هشت سال هم گفتیم از ابتدا تا هشت سالگی، نه سالگی، ده سالگی گفتیم باید ما به حضور برسیم، یعنی با خداوند ملاقات کنیم. که امروز می‌گفت که شما باید آینه بسازید برای معشوق.

و اگر گفتیم پدر و مادر ما عاشق باشند، واقعاً به زندگی زنده باشند، نمی‌گذارند این آینه ما خیلی کدر بشود و زنگ بزند که بعداً درست کردنش مشکل باشد. همه‌اش زندگی را در ما می‌بینند و نمی‌گذارند این چراغ زندگی و حس زندگی در ما چنان خاموش بشود که بعداً پیدا کردنش مشکل باشد. در هشت سالگی، نه سالگی انسان می‌تواند دوباره هشیارانه به حضور برسد.

خلاصه وقتی باغ درآمد، پایش به گنج خورد. یعنی فهمید که این حضور چه است و این‌ها، فضاگشایی چه است و یکی شدن با معشوق چه است. و دید که، به خودش گفت که واقعاً اتفاق بد، عَسَس، سبب شد که من به این معشوق برسم. «مر عَسَس را ساخته یزدان سبب» تا از ترس او، شبِ ذهن بپرد به باغ، بدود به باغ یا بگریزد به باغ. خب بعد وقتی وارد باغ می‌شود:

ببند آن معشوقه را او با چراغ طالب انگشتی در جویِ باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴)

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس با ثنایِ حق، دعایِ آن عَسَس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵)

می‌بینید که شما برای اولین بار وقتی مرکز را عدم می‌کنید، معمولاً در این جهان در اثر ناملازمات این پیش می‌آید. عرض کردم مگر این‌که در یک خانواده عشقی ما بزرگ بشویم که هم‌چون چیزیِ الآن خیلی کم است اگر هم هست. یا شاید الآن کودکان عشق ما داریم، این‌ها از اول با مولانا آشنا می‌شوند و مادرانشان، مادر بزرگ‌ها،



الآن توجه کردند که واقعاً جریان چه هست و این‌ها با بچه‌ها کار می‌کنند. این‌ها را بگذاریم کنار، ولی اکثر خانواده‌ها که پدر و مادر واقعاً با من‌ذهنی دارند، نمی‌توانند آن عشق را به بچه‌شان بدهند.

پس این شخص وارد می‌شود به باغ، می‌بیند که معشوقه با چراغ دنبال انگشتی به اصطلاح حضرت سلیمان هست، دنبال انگشتی هست، درواقع این انگشتی حضور هست، بکند به انگشت این عاشق. یعنی خداوند در فضای گشوده‌شده دائماً می‌خواهد کمک کند ما سلیمان بشویم یا شاه بشویم یا به بی‌نهایت او تبدیل بشویم. دنبال این انگشتی است، اگر بگذاریم بگردد.

ولی، حالا بیت بعد هم واقعاً وقتی ثنای حق را می‌کرد، دعای عَسَس هم می‌کرد. مهم است که ببینید: «با ثنای حق، دعای آن عَسَس».

یعنی وقتی اول به معشوقش رسید، وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم که با خدا یکی شدیم، می‌گوییم که هر اتفاقی که باعث این شد واقعاً چه اتفاق خوبی بود، درست است که ظاهرش خیلی بد بود.

پس اگر قدرشناسی می‌کنیم این مرکز عدم را با ثنای حق، دعای آن عَسَس هم می‌کنیم. برای همین می‌گوید «پس قرین می‌کرد از ذوق»، از ذوق عشق و ذوق آفرینندگی، درواقع ظهور خاصیت‌های معشوق در ما، ما درعین حال که ثنای حق می‌کنیم، دعای آن عَسَس هم می‌کنیم. درست است؟

اما اگر این ثنای حق قطع بشود، دعای آن عَسَس هم قطع می‌شود، دوباره برمی‌گردیم به ذهن. این ابیات مهم بودند دارم تکرار می‌کنم.

**چشم خود ببرند ز آن خوش‌چشم، تو
عاریت کن چشم از عِشاقِ او**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶)

**بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشمِ او به روی او نگر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

**تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت: کانَ اللَّهُ لَهُ زین ذوالجلال**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸)



خوش چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل، در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.
سیری: دل‌سیری، دل‌تنگی

و در آن‌جا به ما گفت که ما این چشم من‌ذهنی را باید ببینیم و چشم از آدم‌هایی مثل مولانا قرض کنیم. بعد گفت نه، اول درست است که چشم از مولانا و بزرگان قرض می‌کنیم، باید این‌ها سبب بشود چشم از خود او، یعنی خود زندگی، خدا، قرض کنی و با آن ببینی. فقط این چشم زندگی‌ست که شما را از «سیری و ملال» به اصطلاح نجات می‌دهد.

دارم مطالب مهم را یادآوری می‌کنم.

«چشم خود ببرند ز آن خوش‌چشم، تو» که نسبت این. توجه می‌کنید؟ این عاشق وارد باغ شد آن وضعیت‌ها را دید، فهمید هم، ولی بعداً نمی‌دانم چه گولی خورد که دارد همین را یادآوری می‌کند مولانا. چشم من‌ذهنی را ببرند، بگذار با چشم او ببینی تو و اگر نمی‌توانی از عشاق او قرض بگیر، «عاریت کن چشم از عَشَّاق او». «بلک ازو کن عاریت چشم و نظر»، بالاخره از خداوند چشم و نظر را عاریت کن. «پس ز چشم او به روی او نگر»، آهان! این شخص این کار را نکرد.

معشوق را دیده، دیده دنبال انگشتی می‌گردد که این را شاه کند، نیامده بگوید من هم کمک کنم. کمکش این بود که هیچ حرف نمی‌زد، نظم خودش را می‌گذاشت کنار، فکر خودش را می‌گذاشت کنار. می‌بینیم که نمی‌گذارد. در قسمت‌های بعدی از بی‌ادبی نه‌تنها با چشم معشوق نمی‌بیند، می‌گوید حالا بیا عشق‌بازی کنیم! «پس ز چشم او به روی او نگر» خب؟

«تا شوی ایمن»، تا به اصطلاح خطری به تو نرسد یا آمن بشوی، ایمن بشوی، «از سیری و ملال». می‌خواهد بگوید که از چشم خود، یعنی چشم من‌ذهنی سیری و ملال می‌آورد. شما با چشم من‌ذهنی می‌گویید من با پول همانیده می‌شوم، بعد از یک مدتی پولت خیلی زیاد شد سیر می‌شوی. هرچیزی را که من‌ذهنی، شما را عاشقش کرده بعد از یک مدتی سیر می‌شوی و ملال می‌آید.

خیلی‌ها که معتاد می‌شوند دیگر هیچ‌چیز به آن‌ها زندگی نمی‌دهد، یعنی خوشی نمی‌دهد. همه‌چیز دارند، ما می‌گوییم این آدم چرا رفته معتاد شده؟! برای این‌که از هیچ‌چیز نمی‌تواند زندگی بگیرد. اول نداشت بعد از این‌که همه‌چیز را دارد، میلیون‌ها دلار دارد، دیگر از چه چیزی خوشی بگیرد؟ «سیری و ملال» می‌آید. این مهم است.

پس گفته «گفت کانَ اللهَ لَهُ زین ذوالجلال»، برای همین گفته که هرکسی برای من باشد، من برای او هستم. یعنی اول ما باید این قدم را برداریم. شما نگوئید اول خدا بردارد. خداوند به ما شعور داده که ما بگوییم الآن من



برای یک جسم بیرونی نیستم، فضا را باز می‌کنم برای خدا هستم، خدا هم می‌گوید من هم برای تو هستم، پس از «سیری و ملال» ما می‌رهیم.

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست»

(حدیث)

این‌ها را خوانده‌ایم. و گفته:

چشم او من باشم و، دست و دلش
تا رهد از مدبری‌ها مَقْبَلِش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۹)

هر چه مکروه‌ست، چون شد او دلیل
سوی محبوبت، حبیب است و خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰)

مُدْبِرِ: شقاوت و بدبختی
مُقْبَلِ: روکننده به چیزی، خوشبخت

این دو بیت هم خواندیم.

گفته، خداوند گفته، ادب این است که چشم شما من باشم. این عاشق رفته آن‌جا چشم خودش را، با خودش برده. «چشم او من باشم»، یعنی چشم انسان من باشم و دست و دلش تا از این بدبختی‌ها که من‌ذهنی به‌وجود می‌آورد، هرکسی که رو می‌آورد به من برهد.

و الآن در بیت بعدی می‌گوید که هرچیزی که بد است، مکروه است اگر ما را به‌سوی محبوبمان هدایت کند، در این صورت دوست ماست. این هم خواندیم؟

بعد این سه بیت را یادآوری می‌کنم:

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می‌کند از رنج خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱)



حق همی گوید که: آخر رنج و درد مر تو را لابه‌کنان و راست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲)

این گله زان نعمتی کن کت زند از درِ ما، دُور و مطرودت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۳)

لایه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری
کت: که تو را
مطرود: رانده شده، دورکرده شده

می‌خواهد بگوید که چون فعلاً ما خانواده‌ی عشقی نداریم، انسان‌ها در اثر اتفاقات بد است که رو می‌کنند به خدا. و می‌گوید بنده می‌نالد از درد و نیش و شکایت می‌کند که این قدر درد دارد و خداوند می‌گوید که بالاخره این رنج و درد بود که تو را لابه‌کنان کرد و به راه راست آورد.

شما این گله را می‌کنی از من نکن، چون تو راه من‌ذهنی و حرام بودن و سرکش بودن را می‌رفتی. این گله را از آن نعمتی بکن که من به تو دادم و تو براساس آن پندارِ کمال درست کردی و مغرور شدی.

این گله زان نعمتی کن کت زند از درِ ما، دُور و مطرودت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۳)

این ابیات را من می‌خوانم که یادآوری کنم که بیش‌تر اوقات:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِئْوِیْ خُوشِ سِرْشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

بی‌مرادی هست که ما را به معشوق می‌رساند، برای این‌که ما در یک جامعه‌ی عشقی بزرگ نشدیم، در جامعه‌ی خردورز هم بزرگ نشدیم. در نتیجه مقدار زیادی درد دارد، در گردش است، پس درد می‌تواند شما را هدایت



کند مثل این عاشق به‌سوی خداوند. و همین‌طور که این‌جا هم می‌گوید اگر هدایت کرد، شما خداوند را ملاقات کردید، باید مؤدب باشید و نظم من‌ذهنی‌تان را بگذارید کنار. بعد برای همین می‌گوید:

در حقیقت هر عدو داروی توست کیما و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

خَلَا: خلوت، خلوت‌گاه
اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک

تا «ازو اندر گریزی در خلا»، «استعانت جویی از لطف خدا». می‌گوید درحقیقت هر دشمنی داروی ماست. چرا؟ دشمن به ما ضرر می‌زند و ما از ترس او یا احتیاط از او، می‌گریزیم در «خلا».

کیما یعنی تبدیل‌کننده و نفع‌رساننده و دلجویی‌کننده ماست. که از او، یعنی از دشمن یا اتفاق بد می‌گریزیم به این خلا یا فضای گشوده‌شده، و در این فضای گشوده‌شده و آسمان گشوده‌شده از لطف خدا ما یاری می‌طلبیم.

درحقیقت وقتی من‌ذهنی داریم، دوست‌های من‌ذهنی ما، دشمن ما هستند. چون این‌ها ما را از بارگاه ایزدی مشغول می‌کنند، یعنی نمی‌گذارند ما به اصطلاح فضاگشایی کنیم و به او برسیم.

از طریق من‌ذهنی و اشتغال به من‌ذهنی که به‌جایی نمی‌رسیم، از طرفی هم دوستانمان خیلی به ما لطمه نمی‌زنند و ما از دست دوستانمان به خداوند پناه نمی‌بریم. پس بنابراین دشمنان ما هستند که به ما کمک می‌کنند.

آیا باید این‌طوری باشد؟ نه، نباید این‌طوری باشد. برای همین در همان اول نشان می‌دهیم ما توانایی انتخاب داریم. اگر همه‌مان این مولانا را بخوانیم، به‌جای ضرر زدن به‌هم و کارافزایی و درآوردن هم‌دیگر از حضور و



ایجاد خشم در هم‌دیگر، ما می‌توانیم حضور را تقویت کنیم، می‌توانیم ما هم‌دیگر را به صبر و به خداوند توصیه کنیم و راهنمایی کنیم، اگر آن‌طوری باشد.

هرکسی فضاگشا و از جنس زندگی باشد، محال است که یکی دیگر را از حضور در بیاورد. این آدم‌های خشمگین و من‌های ذهنی هستند که آدم‌ها را به اصطلاح به واکنش وامی‌دارند و من‌ذهنی‌شان را بالا می‌آورند. خلاصه:

«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأ‌أ‌علی یاد کنم.»

(حدیث)

این را هم داشتیم:

«الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پروا پشگان.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷)

فقط یادآوری می‌کنم. اما می‌گوید که:

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۵)

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

که بالای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

قره: شأن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت



پس معلوم می‌شود وقتی ما پندار کمال داریم، باید «تلخ و تیز» اتفاقات بد بیفتند و شما صبر کنید، فضاگشایی کنید، هی مثل آن پوست بمالانید این من‌ذهنی را تا پاک و لطیف و باشکوه بشود، اعتبار پیدا کند پیش زندگی. اما اگر تلخ و تیز و مالش بسیار نمی‌توانی بدهی به خودت، «ور نمی‌تانی»، در این صورت ای جوان‌مرد! اگر خدا بدون اختیار تو که تو انتخاب بکنی به تو درد می‌دهد، تو فضا را باز کن و «رضا ده».

این همان پیغامی‌ست که این لحظه می‌آید. پس شما اگر خداوند به شما درد داد، علتش این است که شما همانندگی دارید، می‌خواهد شما را آینه کند، باید فضا را باز کنید، راضی باشید و احترام بگذارید به این پیغام و فضا را باز کنید. برای این‌که بلای خداوند، دوست، پاک‌کننده شماس است اگر صبر کنید و فضا را باز کنید، و علم او که با قضا و کن‌فکان کار می‌کند، بالای تدبیر همین من‌ذهنی ماست.

این را هم خواندیم. اما، پس حالا فهمیدیم که حتی پس از دیدار با خداوند و فضاگشایی، ما دوباره برمی‌گردیم بی‌ادبی می‌کنیم به ذهن. دوباره مجبور می‌شود زندگی به ما درد بدهد. اگر ما حواسمان بود که واقعاً هی فضاگشایی بکنیم که خواندیم که از آن به بعد می‌گوید خداوند سپری می‌کند، اگر بتواند این کار را بکند که شعرش را هم خواندیم.

اما یک مطلبی هم راجع به خشم می‌گوید، که ما باید از این خشم، بسیار بسیار احتراز کنیم یعنی دوری کنیم. و آن این سه بیت بود:

**گفت عیسی را یکی هُشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳)

**گفتش: ای جان صَعْب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴)

**گفت: ازین خشم خدا چه بود امان؟
گفت: ترکِ خشم خویش اندر زمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵)



پس یک کسی که خرد ایزدی در سرش بود، از عیسی می پرسد که در جهان مشکل ترین چیز چه هست؟ بدترین چالش چه هست؟ می گوید که بدترین چالش و سخت ترین چیز خشم خداست، که دوزخ، جهنم از آن می لرزد مثل ما. پس بنابراین این پندار کمال، همراه با خشم، بدترین چیز است و می پرسد که از این خشم خدا، امان چه است؟ می گوید همین که متوجه شدی خشمگین هستی، خشم را ترک کنی.

حداقل این را می فهمیم که شما اگر خشمگین شدی، باید هرچه زودتر بروی یک جایی خشم را فرو بنشانی، بنشینی، هیچ فکر و عمل نکنی، چون خراب می کنی. این هم از این سه بیت بود که نتیجه گرفتیم اگر شما هنوز خشمگین می شوید، بی ادبی می کنید. ما الآن در جریان بی ادبی این عاشق هستیم.

حالا این عاشق بی ادبی را که گفتیم رها کردن نظم من ذهنی است، درواقع ادب یعنی رها کردن نظم من ذهنی بود، که این کار را نمی کند. یک لحظه می کند، همان موقعی که ثنا می کند، همان موقعی که خیلی خوش حال است و دعا می کند به آن عَسَس و ثنا می کند. و ثنا کردن هم به زندگی هم یعنی واقعاً خودت را در اختیار او قرار می دهی.

یعنی می گویی که تمام زندگی من در اختیار توست، کما این که الآن مولانا خودش توضیح می دهد. و وقتی جوان که نماد ماست، بی ادبی می کند که خشم هم جزوش است، بعد از آن این سه بیت را می آورد که برایتان می خوانم، فقط برای یادآوری.

می گوید که:

**چونکه تنهائیش بدید آن ساده مرّد
زود او قصد کنار و بوسه کرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۰)

**بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱)

**گفت: آخر خلوت ست و خلق، نی
آب حاضر، تشنه یی همچون منی**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۲)



پس این عاشق جوان خام می‌شود، ساده‌مرد اسمش را می‌گذارد. پس هرکسی که نظم من‌ذهنی‌اش را نمی‌تواند رها کند و عقل کل را بگیرد در این لحظه، این ساده‌مرد است. ساده‌مرد، نه این‌که مرد، یعنی چه زن، چه مرد، ساده‌انسان. یعنی دید من‌ذهنی دارد.

می‌گوید وقتی معشوق را تنها دید، عوض این‌که ساکت بشود، حرف نزند، زود قصد هم‌آغوشی کرد. و یعنی چیزهای ذهنی‌اش را از او خواست، دوباره رفت به ذهنش که الآن در داستان بعدی توضیح می‌دهد. می‌گوید آن نگار به او با صدای بلند داد زد که این‌قدر گستاخ نباش! ادب را رعایت کن!

بعد این برمی‌گردد عوض این‌که گستاخی خودش را ببیند و واقعاً صدای معشوق را بشنود، اعتراض هم می‌کند، می‌گوید که آخر خلوت است و مردم نیستند. یعنی برای من مردم مهم هستند، نگاه تو و دید تو مهم نیست. این‌جا درواقع ما باید بفهمیم که الآن دید مردم و این ناموس من‌ذهنی و پندار کمال ما مهم است یا این‌که خداوند نگاه می‌کند؟ دارد این را به ما می‌گوید.

«گفت: آخر خلوت‌ست و خلق، نی»، این را عاشق می‌گوید. «آب حاضر، تشنه‌یی همچون منی» یعنی تو هستی، آب حاضر است، من هم که تشنه هستم. درست است؟

و

کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۳)

گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای
ابله‌ی، وز عاقلان نشنوده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۴)

این جوان عاشق که ما هم مثل او هستیم، می‌گوید که این‌جا فقط باد هست، منتها باد در این‌جا نماد نیروی اداره‌کننده زندگی‌ست. مولانا می‌خواهد به ما توجه بدهد که آن چیزی که نمی‌بینی و اسمش را گذاشتی باد، تمام زندگی تو را اداره می‌کند. «کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد»، یعنی نیروی اداره‌کننده زندگی.

«کیست حاضر؟» این‌جا چه کسی هست؟ آدم نیست. «کیست مانع زین گشاد؟»، و گشاد را که ایجاد فراوانی و بسط زندگی به‌لحاظ زندگی باید باشد، این در انقباض و رسیدن به چیزهای مادی می‌داند. الآن پیش خداوند



نشسته‌است. عوض این‌که بگوید آقا من حرف نمی‌زنم، ببینم نظم تو چه هست و تسلیم کامل باشد، توکل کامل داشته باشد، هیچ حرف نزند، دارد حرف می‌زند!

«کیست حاضر؟» کسی نیست، و گشاد هم یعنی فراوانی هم ما باید همین چیزهای مادی‌مان است، عشق‌بازی باید بکنیم. «گفت: ای شیدا تو ابلهی»، یعنی دارد به ما می‌گوید، به عاشق ساده. ابلهی، حرف آدم‌هایی مثل مولانا را اصلاً نشنیده‌ای تو، حتی از عاقلان هم حرف نشنوده‌ای.

باد را دیدی که می‌جُنبَد، بدان بادجُنبانی‌ست اینجا بادران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)

مِرْوَحَهٗ تصریفِ صُنْعِ ایزدش زد برین باد و، همی جُنباندش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)

مِرْوَحَه: بادبزَن

این دو بیت خیلی مهم هستند. می‌گوید که باد را دیدی، تو می‌گویی باد هست، نیروی اداره‌کنندهٔ زندگی هست، که نیرویی‌ست که من ایجاد می‌کنم. یعنی رابطهٔ ما را با زندگی دارد می‌گوید. «باد را دیدی که می‌جُنبَد، بدان»، «بادجُنبانی‌ست»، بادجُنبانده‌ای است این‌جا که باد را می‌راند.

و بعد می‌گوید «مِرْوَحَهٗ تصریفِ صُنْعِ ایزدش»، این مِرْوَحَه، مِرْوَحَه یعنی بادبزَن. می‌گوید بادبزَن به‌گردش درآورندهٔ یا اداره‌کنندهٔ صنع ایزدی دارد زندگی تو را اداره می‌کند. همهٔ زندگی تو، تمام جزئیاتش دست همین باد است، بادی که زندگی ایجاد می‌کند با بادبزَنش. این‌ها تمثیل است.

«زد برین باد و، همی جُنباندش»، تو می‌گویی باد چه است، آن موقع «خَلْق» را می‌آوری. توجه! دارد اشتباهات ما را، بی‌ادبی ما را می‌گوید. ما همه‌اش الآن مواظب هستیم کسی نبیند. اگر کسی نبیند، ما هر کاری کردیم مسئله‌ای نیست.

ولی متوجه نیستیم که یک نیروی اداره‌کننده‌ای ما را اداره می‌کند که کم‌ترین ناراستی را جزا می‌دهد و خراب می‌کند کار را. دارد همین را می‌گوید:



باد را دیدی که می‌جُنبَد، بدان بادجُنَبانیست اینجا بادُران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)

مِرْوَحَه، بادبزن، مِرْوَحَه یعنی بادبزن. مِرْوَحَه، این کلمه «تصریفِ صُنْعِ ایزدی» خیلی مهم است. تصریف هم به معنی اداره و به گردش درآوردن و تغییر دادن و در سلطه گرفتن، یعنی همه جزئیات زندگی ما زیر اداره آفریدگاری ایزدیست که باد را می‌فرستد.

کوچک‌ترین بی‌ادبی تو تأثیر دارد در سرنوشت، در زندگی‌ات، درون و بیرون، «زد برین باد و، همی جُنَبانَدش». بعد چندان مثال می‌زند که به صورت فردی یا جمعی در مورد ما صادق است. می‌گوید که:

بر سر خِرْمَن به وقت انتقاد نه که فَلَاحان ز حق جویند باد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳)

انتقاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور جدا کردن کاه از گندم است.

یعنی کشاورزان وقتی می‌خواهند گندم از کاه جدا کنند آیا دنبال باد مناسب نمی‌گردند؟ چرا. ما انسان‌ها چکار می‌کنیم؟ هم فردی هم جمعی؟ کاه را از گندم جدا می‌کنیم. شما می‌توانید این قدر مؤدب باشید که در این لحظه باد مناسب بیاید و کاهتان را از گندم جدا کند؟

امروز می‌دانیم برای آینده درست کردن گفت باید کارگاه ایزدی بشویم، باید مؤدب بشویم و اقرار به عیب‌ها بکنیم که همانندگی دارم، پندار کمال دارم، می‌بینم و گفتیم که «ناموس» چکار کرد به آن «کاتبِ وحی».

«بر سر خِرْمَن به وقت انتقاد»، انتقاد یعنی جدا کردن کاه از گندم. هم به طور جمعی هم به طور فردی، ما احتیاج به باد مناسبی داریم که گندممان را که هشیاری خالص است از کاه جدا کنیم. پس هم فرداً من باید مؤدب باشم هم جمعاً باید نسبت به هم مؤدب باشیم، همه‌مان هم در مقابل زندگی باید مؤدب باشیم تا باد مناسب بیاید. و همین‌طور زایمان:

همچنین در طَلَق، آن باد ولاد گر نیاید، بانگِ درد آید که: داد



(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶)

طَلَق: درد زایمان
ولاد: زاییدن

همه ما حامله هستیم به حضور. باید مؤدب باشیم، موازی باشیم با زندگی که باد مناسب بیاید که حضور ما از این منذهنی زاییده بشود. اگر مثل این جوان بی ادب باشیم، این زایمان درست نخواهد شد و درد زایمان و تأخیر انداختن زایمان وجود خواهد داشت.

همچنین در طَلَق، آن باد ولاد گر نیاید، بانگ درد آید که: داد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶)

که داد ما هم به صورت فردی هم جمعی به آسمان بلند شده، نمی توانیم بزیایم، نمی توانیم به خدا زنده بشویم. هر لحظه مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم. اصلاً قضاوت و مقاومت و گذاشتن چیز آفل به مرکز، بی ادبی است. شما عدم یعنی خدا را می خواهید به مرکزتان بگذارید یا همانندگی را؟ گذاشتن همانندگی بی ادبی است. درست مثل این که خداوند می خواهد زندگی شما را در این لحظه اداره کند؛ شما می گوئید که نه، من از طریق دید همانندگی و منذهنی می خواهم خودم اداره کنم، به تو مربوط نیست! و از این مطلبی که الان گفت:

باد را دیدی که می جنبد، بدان باد جنبانیست این جا بادران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)

مِرْوَحَه تصریف صنع ایزدش زد برین باد و، همی جنباندش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)

مِرْوَحَه: بادبزن

«مِرْوَحَه تصریف صنع ایزدی»، ما اعتقاد به «تصریف صنع ایزدی» نداریم، وگرنه این قدر بی ادب نبودیم. فقط این درس گذشته را می خواهم توضیح بدهم که این ها مهم بودند.

و به ما گفت که همه انسان ها در یک کشتی هستند، البته این طوری نگفت به طور چیز، ولی مقصودش این است.



اهل کشتی همچنن جویای باد جمله خواهانش از آن ربُّ الْعِبَاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸)

یعنی اگر یک عده‌ای سوار کشتی بشوند وسط اقیانوس، همه‌شان دستشان بالاست که بادِ موافق بفرست ای خدا! ما هم که حالا چند میلیارد نفر انسان در یک کشتی هستیم در وسطِ اقیانوس، همه‌مان باید به خدا بگوییم که همه‌مان مؤدبیم، شما بادِ مناسب بفرست که ما راهمان را پیدا کنیم. اگر بخواهیم با من‌ذهنی بی‌ادبی کنیم، همه‌مان بی‌ادب باشیم، باد مناسب نخواهد آمد. درست است؟

همین‌طور:

همچنن در درد دندان‌ها ز باد دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹)

پس بنابراین اگر ما به درد افتادیم، به درد دندان‌ها افتادیم، می‌گویید موقعِ اعتقاد بر این است که وقتی دندان‌درد می‌گرفتند دوباره می‌گفتند یک بادی بفرست که این درد را، امروز هم در غزل داشتیم. ما دندان‌های من‌ذهنی نمی‌تواند نور بخورد، نمی‌تواند هضم کند، مثلاً ما شادیِ اصیل را نمی‌توانیم ببینیم، ما خوشبختی را نمی‌توانیم ببینیم، ما پیشرفتِ دیگران را نمی‌توانیم ببینیم. دهانِ درد، دندانِ درد، دردهای من‌ذهنی، چیزهای نوری را که از طرف زندگی می‌آید، نمی‌تواند بجود، در نتیجه درد دارد.

پس بنابراین این‌که ما نمی‌توانیم خرد زندگی را جذب کنیم، عشق زندگی را جذب کنیم، ما اشکال داریم، باید باد مناسبی بیاید؛ ما به دندان‌درد افتاده‌ایم. دندان ما نمی‌تواند نور را بجود، دندان ما تأیید را می‌جود، همانندگی را می‌جود. اشکال دارد چهار بُعد ما الآن، این را هم دارد می‌گوید.

و همین‌طور یک تمثیل دیگر زد:

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان که بده بادِ ظَفَرِ ای کامران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰)

جُندیان: لشکریان



و می‌گوید که همه ما مثل لشکریانی هستیم که از خدا «بادِ ظفر» می‌خواهند، درست است؟ ما برعلیه ابلیس، برعلیه من‌ذهنی، همه‌مان باید بجنگیم. ما متوجه نیستیم که همه انسان‌ها یک منظور دارند، باید به بی‌نهایت خدا زنده بشوند. در این راه باید به هم کمک کنند، نه این‌که دائماً با هم بجنگند.

خلاصه، می‌بینید که با این بیت‌ها وضعیت فعلی جهان را که می‌سنجیم می‌بینیم همه‌چیز غلط است، یعنی انسان درست کار نمی‌کند. «از خدا لایه‌کنان آن جُندیان» یعنی این لشکریانِ نور که ما باید باشیم، عاشقان، باید بگوییم ای خدا به ما «بادِ ظفر» بفرست. ما باید دست به دست هم بدهیم، بر ضد من‌ذهنی و ابلیس با هم متحد بشویم تا پیروز بشویم که الآن می‌بینید نمی‌توانیم بشویم. این همه جنگ کرده‌ایم ما، جنگ‌های بزرگ، کوچک. این همه اختلاف بین ما، این همه کُشت و کُشتار، انقلابات، نشان می‌دهد که ما بلد نیستیم، باید بزرگان را بخوانیم.

مولانا ترسیمش این است، می‌گوید تمام آدم‌های روی زمین یک لشکری هستند که لشکر نور هستند، عاشقان هستند، منتها جنگشان با شر است، بدی است، جنگشان با هم نیست، ولی ما به جانِ هم افتادیم. همه‌مان داریم به خدا می‌گوییم خدایا یک بادی بفرست همه‌مان پیروز بشویم، داریم برعلیه شیطان می‌جنگیم! هم‌چو چیزی نیست، ما یار شیطان هستیم!

و همین‌طور این سه بیت را داشتیم:

**پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جُنبنده جُنباننده هست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳)

**گر تو او را می‌بینی در نظر
فهم کن آن را به اظهارِ اثر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴)

**تن به جان جُنبد، نمی‌بینی تو جان
لیک از جُنبدنِ تن، جانِ بدان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵)



پس در این‌جا مولانا نتیجه گرفت که یقین، در عقل و شعور هر داننده که به زندگی زنده شده هست که با هر جنبنده، جنباننده هست. هرچیز که می‌جنبد، یک بادی یک نیروی زندگی، این را می‌جنباند و اگر او را نمی‌بینی تو، در این صورت به اثرش نگاه کن.

شما می‌بینید در من ذهنی که درست کرده‌ایم ما، زندگی درون و بیرون شما روز به روز خراب‌تر می‌شود، خب آثارش را می‌بینی دیگر. روابطت دارد خراب می‌شود، روز به روز احوالت بدتر می‌شود، بدنت خراب‌تر می‌شود، این آثارش هست. وقتی هم فضاگشایی می‌کنید آثارش را می‌بینید، ولی خودش را نمی‌بینید. می‌گوید از آثارش بفهم که یک بادی تو را می‌جنباند، یعنی نیروی زندگی خلاصه ما را اداره می‌کند. می‌گوید تن ما به جان می‌جنبد. جان را نمی‌بینیم، ولی تن ما که می‌جنبد، بدان که جانی این را می‌جنباند. دست آخر «گفت او»، یعنی این جوان می‌گوید:

گفت او: گر اَبَلْهَم من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)

گفت: ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی دانی تو لُدّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)

لُدّ: دشمن سرسخت

بالاخره این جوان اقرار می‌کند که یک کمی بی‌ادب است، کاملاً هم اقرار نمی‌کند. می‌بینید که گفت «گر»، اگر؛ نمی‌گوید حتماً، من الآن عوض می‌شوم، نه. اگر ابله‌ام در ادب، اگر ادب را پیش خداوند رعایت نکردم، ما می‌گوییم یعنی، اگر ادب را رعایت نکردیم، حداقل در وفا و در طلب ما خیلی زرتنگیم. واقعاً در وفا کردن به الست، در طلب خداوند، ما زرتنگیم؟ نه!! برای این‌که معشوق می‌گوید که ادبتان را که دیدیم، همین در خلاصه‌اش هم دیده شد ادب که چقدر بی‌ادب بود این، هنوز اقرار نمی‌کند بی‌ادب است.

اما این طلب و وفای تو را هم خودت می‌دانی ای «لُدّ»! «لُدّ» یعنی ای دشمن خودت. این «لُدّ» نشان می‌دهد که شخص در من ذهنی و در این پندار کمال واقعاً دشمن خودش است. معشوق به او می‌گوید ادب نداری، خب باید



بشنود. بعد بگوید نکند وفا هم ندارم! نکند طلب هم ندارم! می‌گوید نه حالا «ادب» ندارم، آقلاً «وفا» و «طلب» که اصلاً که حرف ندارد.

می‌گوید نه، چون دشمنِ خودت هستی، چون پندار کمال داری، نمی‌شنوی من چه می‌گویم. تو وفا و طلب هم نداری. اگر دشمن خودت نبودی، می‌فهمیدی. باید درد بکشی، ضرر بدهی تا بفهمی که نه ادب داری، نه وفا داری، نه طلب داری.

یعنی دارد مولانا به ما می‌گوید، ما انسان‌ها. این‌همه که ادعا داریم در ذهنمان، نه ادب داریم، نه وفا داریم، نه طلب داریم. و این‌که وفا ندارد و طلب ندارد تَه یک قصه‌ای است که الآن برایتان خواهم خواند، توضیح خواهد داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



همان‌طور که ملاحظه فرمودید این عاشقِ جوانی که وارد باغِ معشوق شده بی‌ادبی کرد و آخر سر یک‌کمی اقرار کرد به بی‌ادبی، ولی گفت من در وفا و در طلب واقعاً درجه‌یک هستم. و معشوق که رمزِ خداوند یا زندگی است ایراد می‌گیرد می‌گوید که ادب شما را دیدیم، که ادب نداشتی.

البته یک جوّری می‌گوید که مشخص است که عاشقِ جوان، که نماد ما انسان‌های من‌ذهنی است، مثل این که حد و حدود بی‌ادبی‌اش رو نمی‌فهمد و از طرفی وفا و طلبش را به‌وسیله‌ی ذهنش ارزیابی می‌کند. به همین دلیل معشوق می‌گوید که، یا خدا به ما می‌گوید که شما دشمن سرسخت خودت هستی و این را متوجه نیستی.

و بی‌وفایی این عاشق ساده‌دل را که می‌گوییم نماد ماست، در یک قصه‌ای به ما توضیح می‌دهد که «قصه‌آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه‌ای گرفت.»

این قصه از این لحاظ شگفت‌انگیز است که این زنِ صوفی به شوهرش همان‌طور که خواهیم دید خیانت می‌کند ولی خیانتش را می‌پوشاند، که نباید بپوشاند.

باز هم برمی‌خوریم به این که ناموسش نمی‌گذارد عذرخواهی کند و به گناهش اقرار کند و بگوید که بی‌وفا بوده. و از آن شگفت‌انگیزتر و ترسناک‌تر، که باید باعث یادگیری و عبرت همه‌ی ما بشود، این است که این شخص ذهنّاً تا درجه‌ی اَعلا آن چیزی را که باید بداند می‌داند، ولی عملش صفر است.

و اجازه بدهید بخوانیم. قصه ساده است.

«تیتیر»

«قصه‌آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه‌ای بگرفت.»

**صوفی آمد به سوی خانه روز
خانه یک در بود و، زن با کفش دوز**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۸)

**جُفت گشته با رَهِی خویش، زن
اندر آن یک حُجره از وسواسِ تن**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹)

**چون بزد صوفی به جد در، چاشتگاه
هر دو درماندند، نه حیلِت، نه راه**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۰)



خانه یک در بود: در خانه بسته بود
 رَهِی: غلام، بنده. در اینجا منظور دلباخته و هواخواه است.
 وسواسِ تن: وسوسه‌هایی که بر اثر غلبه شهوات جسمانی و امیال جنسی پدید می‌آید.
 چاشتگاه: زمان و مکان خوردن چاشت.

صوفی مردی است که به زنش مشکوک شده که این زنش مثل این که درست کار نمی‌کند. همان‌طور که خداوند به ما مشکوک است که ما درست کار نمی‌کنیم. و در روز یعنی حوالی قبل از ظهر، که قرار نبود صوفی خانه بیاید یک‌دفعه سرزده خانه می‌آید. خانه یک در بود یعنی خانه بسته بود، درِ خانه بسته بود و زنش با کفش دوز مشغول عشق‌بازی بود.

و همان‌طور که می‌بینید کفش دوز نمادِ من‌ذهنی است، برای این که وصله‌پینه می‌کند. پس این نشان می‌دهد که ما به‌عنوان هشیاری در ذهن مشغول وصله‌پینه کردن من‌ذهنی‌مان هستیم، پس این خودش یک خیانت به خداست، بی‌وفایی به خداست.

این که یک نفر من‌ذهنی‌اش را یا پرده پندارش را دارد وصله‌پینه می‌کند، کفش دوز یعنی این دیگر، این خیانت به یکتایی خداست، پس خدا سرزده به ما سر می‌زند.

«جُفت گشته با رَهِی خویش، زن» رَهِی یعنی بنده، یعنی در این جا دلباخته خودش. «زن» «اندر آن یک حُجره»، در آن یک اتاق بر اثر نیازهای تن، یعنی نیازهای من‌ذهنی خودش.

«چون بزد صوفی به جد در، چاشتگاه» همین که صوفی در را جداً زد یعنی محکم کوبید، دیگر زن نمی‌توانست در را باز کند، وسط روز «هر دو درماندند» یعنی هم کفش دوز و هم زن ماندند چکار کنند. نه می‌توانستند تدبیری بکنند نه راهی بود که فرار کنند.

همان‌طور که متوجه شدیم این یک اتاق کوچک است یک در بیش‌تر ندارد هیچ راه فراری هم ندارد. و معمولاً می‌دانید روستاییان در را نمی‌بستند، این که می‌گوید خانه یک در بود یعنی مثل این که دوتایش یک دانه بود، یعنی بسته بود. این هم خودش غیر عادی بود که صوفی ببیند که درش بسته است.

هیچ معهودش نَبْد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۱)



قاصداً آن روز، بی‌وقت آن مَرُوع از خیالی کرد تا خانه رجوع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۲)

اعتماد زن بر آن کو هیچ بار این زمان فا خانه نآمد او ز کار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳)

قاصداً: از روی قصد، عمداً
مَرُوع: ترسانیده شده
فا: به، به سوی

فا یعنی به. «این زمان فا خانه نآمد او ز کار» یعنی این‌جور زمان‌ها، وسطِ روز، قبل از ظهر، مثلاً ساعت ده و این‌ها، خانه نمی‌آمد این صوفی از کار. خلاصه عادت نداشت این صوفی آن زمان‌ها از دُکان به خانه بیاید. ولی قصداً آن روز بی‌موقع، «مَرُوع» یعنی ترسانیده شده و محتاطی که لابد شک کرده، و این «مَرُوع» درواقع برمی‌گردد به این‌که زندگی یا خدا هم‌چون اعتمادی ندارد که ما درست کار می‌کنیم، بنابراین به ما سر می‌زند.

«از خیالی کرد تا خانه رجوع» فکری کرده بود که ممکن است زنش به او خیانت کند، آمد خانه. ما هم می‌دانیم که به خداوند خیانت می‌کنیم برای این‌که در هفت، هشت‌سالگی همان‌طور که این قصه شروع شده برنگشتیم به سوی خدا با او یکی بشویم. حتی تا شصت‌سالگی، هفتادسالگی، همین پندار کمال و من‌ذهنی‌مان را قوام می‌بخشیم و من‌ذهنی‌مان را به معرض نمایش می‌گذاریم.

و اعتماد زن بر این بود که این صوفی هیچ‌موقع، آن موقع به خانه نیامده، ما هم اعتمادمان بر این است که خداوند به ما سر نمی‌زند، با ما کاری ندارد.

آن قیاسش راست نآمد از قضا گرچه ستّارست، هم بدهد سزا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴)



چونکه بد کردی، بترس، آمن مباش زانکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

چند گاهی او بیوشاند که تا آیدت زآن بد پشیمان و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶)

بنابراین آن مقایسه‌اش منطبق با قضا نبود. مقایسه ما هم چه فردی، چه جمعی، مطابق با «قضا و کُن فکان» و تدبیر ایزدی نیست. همان‌طور که اول قصه هم عرض کردم گفته، گفته که هفت هشت سال این جوان دنبال معشوق می‌گشت در اثر یک اتفاق بد یک دفعه افتاد به یک باغی دید معشوقش آن‌جاست، که این باغ همان فضای یکتایی است.

و این‌جا حرفش را مولانا می‌زند که معلوم باشد راجع به چه چیزی دارد حرف می‌زند، راجع به خیانت زن به مرد یا مرد به زن حرف نمی‌زند، راجع به رابطه ما با زندگی یا خداوند حرف می‌زند.

می‌گوید گرچه خداوند پوشاننده است اما سزا می‌دهد، مرتب رابطه ما را با زندگی مشخص می‌کند.

می‌گوید وقتی «بد کردی، بترس، ایمن مباش»، خاطر جمع مباش، برای این‌که تخم بد را خدا می‌رویاند. اما تخم بد در این‌جا کاشتن به وسیله من ذهنی است، یعنی به وسیله من ذهنی فکر کردن و عمل کردن. این تخم بد است. بنابراین این تخم بد را خداوند می‌رویاند و نتیجه‌اش درد است. در این لحظه، امروز هم چندین بار که توضیح داده‌ایم همیشه، شما یا با فضاگشایی فکر و عمل می‌کنید که خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، یا با انقباض، به وسیله من ذهنی فکر و عمل می‌کنید.

مثلاً انگیزه فکرهای شما خشم‌تان است، ترستان است، بقیه هیجانات ذهنی است. در این صورت خدا این تخم بد را می‌رویاند.

و می‌گوید چند وقت می‌پوشاند که تا ما بندگان حیا کنیم، پشیمان بشویم، ولی ما هم که می‌بینید همین‌طوری جلو می‌رویم.

و می‌گوییم یکی از خصوصیات این قصه که تقریباً هم ترساننده هست این است که این زن الآن خواهیم دید همه چیز را می‌داند ذهناً، شاید ما هم خیلی چیزها را ذهناً می‌دانیم و منافق‌وار عمل نمی‌کنیم. کما این‌که این‌جا هم از منافق بودن یک حرفی می‌زند مولانا.



و این بیت هم مربوط است:

پاره‌دوزی می‌گنی اندر دکان زیر این دکان تو، مدفون دو کان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

صحبت کفش‌دوز بود، پاره‌دوز بود، می‌بینید که ما در دکانمان پاره‌دوزی می‌کنیم، هی وصله‌پینه می‌کنیم من‌ذهنی‌مان را، اما زیر این دکان دوتا کان هست یکی عشق است یکی خرد است ما از آن بی‌خبریم.

و مثال می‌زند می‌گوید:

عهد عمر، آن امیر مؤمنان داد دزدی را به جلاد و عوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷)

بانگ زد آن دزد کای میرِ دیار اولین بارست جرمم، زینهار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸)

گفت عمر: حاشَ لله که خدا بارِ اوّل قهر بارد در جزا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹)

حاشَ لله: منزه است خدا، پناه بر خدا

پس می‌خواهد بگوید که ما بارها این اشتباه را کرده‌ایم یعنی تخم بد کاشته‌ایم و الآن همه دردهای ما و مصیبت‌های ما کاشته خودمان است، چون با من‌ذهنی و با دردهایمان فکر و عمل کرده‌ایم.

می‌گوید زمانِ عمر «آن امیر مؤمنان» دزدی را داد دست داروغه که تنبیه‌اش کند و آن دزد گفت که اولین بارم است ببخش و عمر برگشت گفت که پناه بر خدا، اولین بارت نیست چون اولین بار را خدا فاش نمی‌کند.

مولانا می‌خواهد بگوید که ما به‌عنوان عاشق ساده‌دل که من‌ذهنی داریم بارها و بارها با من‌ذهنی‌مان اشتباه کرده‌ایم تخم بد کاشته‌ایم و الآن می‌گوییم که اولین بارمان است، و نه اولین بارمان نیست.



این خانم هم که درواقع نماد ماست به عنوان عاشق به خدا، این هم عاشق است به شوهرش، که دارد این کار را می‌کند. و حالا ببینیم چه می‌گوید مولانا:

بارها پوشد پی اظهار فضل
باز گیرد از پی اظهار عدل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۰)

تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مَبَشِّر گردد، این مُنْذِر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۱)

بارها زن نیز این بد، کرده بود
سهل بگذشت آن و، سهلش می نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲)

مَبَشِّر: بشارت دهنده

مُنْذِر: ترساننده

خیلی خب. پس مُنْذِر یعنی ترساننده، پرهیزدهنده، جلوگیری کننده. مَبَشِّر هم یعنی بشارت دهنده.

پس می‌گوید خداوند دوتا خاصیت دارد. یکی فضلش است، بخشش است، هم دانش و بخشش دارد، هم می‌بخشد هم دانش می‌دهد به ما. عدل هم دارد. هردو را درمورد ما اجرا می‌کند. تا هم فضلش هم عدلش ظاهر بشود.

پس فضلش ما را تشویق کند که واقعاً فضاگشایی کنیم، با ذهن نکاریم، فکر نکنیم، عمل نکنیم، و پس با فضاگشایی عمل کنیم. و «مُنْذِر شود» یعنی دیگر با ذهن عمل نکنیم، آن کارهای بد را نکنیم.

این زن هم می‌گوید بارها این بد را کرده بود اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود، نه شوهرش آمده بود، نه همسایه دیده بود، هیچ هیچ. بنابراین به نظرش آسان می‌آمد که یک کفش دوز را وسط روز بیاورد خانه‌اش.

آن نمی دانست عقل پای سست
که سبب دایم ز جو ناید دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳)



آن چنانش تنگ آورد آن قضا که منافق را کند مرگ فُجا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۴)

نه طریق و، نه رفیق و، نه امان دست کرده آن فرشته سوی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۵)

مرگ فُجا: مرگ ناگهانی

پس «عقل پای‌سست» یعنی عقل من‌ذهنی. می‌خواهد بگوید که عقل من‌ذهنی خیلی چیزها را نمی‌داند. که این‌که مرتب ما با درد می‌کاریم، با همانیدگی می‌کاریم، خرد زندگی نمی‌ریزد به فکر و عملمان، بالاخره این همیشه این‌طوری نخواهد ماند. کما این‌که می‌بینید در زندگی جوانان این دردها فوراً ظاهر می‌شود در چهارده، پانزده سالگی.

پس کاشتن به‌وسیله من‌ذهنی، تخم بد، خدا می‌رویانند و نشان می‌دهد که این کار را نباید بکنیم. پس عقل من‌ذهنی نمی‌داند آخر عاقبت این چه می‌شود.

«سبو دایم ز جو درست نمی‌آید» این ضرب‌المثل است، یعنی این‌که کوزه را می‌بری آب بیاوری یک موقعی ممکن است به سنگ بخورد بشکند، همیشه نمی‌توانی انتظار داشته باشی که کوزه سالم برگردد. یعنی این اشتباهی که ما می‌کنیم کار غلطی که می‌کنیم همیشه بی‌تنبیه باقی بماند.

بنابراین قضا این‌قدر تنگ آورد که همین‌طور که قضا ما را هم در من‌ذهنی پس از مدتی تنگ می‌آورد، که مرگ ناگهانی برای منافق بیاید. می‌بینید که ما هم منافق هستیم، دارد ما را می‌گوید. و «مرگ فُجا» یعنی مرگ ناگهانی. پس ممکن است در ذهن این‌قدر که ما می‌کاریم با درد و با همانیدگی، مرگ ناگهانی که در ذهن می‌میریم برای ما پیش بیاید یا یک اتفاق بدی برای ما بیفتد. می‌گوید که راهی برای فرار نیست:

نه طریق و، نه رفیق و، نه امان دست کرده آن فرشته سوی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۵)



می‌بینید که نه کسی هست به ما کمک کند، نه امانی هست، نه راهی برای گریز هست. پس «آن فرشته» یعنی فرشته مرگ یقه ما را می‌گیرد.

آن چنان کین زن در آن حُجره جفا خشک شد او و، حریفش ز ابتلا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۶)

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر از شما کینه کشم، لیکن به صبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۷)

لیک نادانسته آرم این نفس تا که هر گوشی ننوشد این جرس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۸)

پس صوفی فهمید که جریان چیست و این زن یا این خانم هم در آن حُجره جفا، حُجره جفا همان ذهن است، حُجره یعنی اتاق، واقعاً حُجره جفاست چون حُجره بی‌وفایی است.

وقتی ما در ذهن هستیم وفادار به الست نیستیم. این بی‌وفایی هم بی‌وفایی به الست است. این جوان هم که ساده‌دل است، گفته وفایم حرف ندارد، حالا آدم یک ذره ناقص است ولی خب وفایم حرف ندارد. اگر وفا داشت که از جنس معشوق می‌شد، ولی چون وفا را با ذهنش تفسیر می‌کند نمی‌فهمد وفا چیست.

یعنی اگر ما وفا کنیم به خداوند در این لحظه باید فضا را باز کنیم و بله بگوییم به اتفاق این لحظه و فضا را باز کنیم از جنس او بشویم، مرکز را عدم کنیم. وگرنه این اتاق، یعنی ذهن، می‌شود اتاق جفا. جفا عکس وفاست. خلاصه در این اتاق ذهن ما خشک می‌شویم، آن زن هم در آن اتاق کوچک و حریفش از این مصیبت خشک شدند. و در این‌جا صوفی که واقعاً نماد خداوند است گفت که این دو کافر را، من از شما کینه می‌کشم ولی به صبر.

و زندگی هم همین کار را می‌کند، این بی‌وفایی ما را در نظر می‌گیرد در طول زمان، فوراً ما را بدبخت نمی‌کند و یواش‌یواش می‌بینیم که زندگی ما کم می‌شود، کما این‌که خودش توضیح می‌دهد.

اما الآن خودم را می‌زنم به این‌که من نفهمیدم، چیزی نمی‌گویم.



برخورد خداوند هم با ما همین‌طور است. «لیک نادانسته آرم این نفس» تا هر گوشی این صدای زنگ را نشنود که همه خبردار نشوند.

پس می‌بینید که راز ما را خدا فاش نمی‌کند، ولی به تدریج از ما، دارد می‌گوید کینه می‌کشم.

یعنی وقتی نیروی زندگی همان بادی که صحبت می‌کردیم درست عمل نمی‌کند به ما، تقصیر خودمان است دیگر چون به الست وفا نمی‌کنیم، مسئله پیش می‌آورد. ولی زندگی کاری ندارد که همه این را بفهمند، ما هستیم و زندگی.

الآن خودش توضیح می‌دهد:

از شما پنهان کشد کینه، مُحَقِّقْ
اندک اندک همچو بیماری دِق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۹)

مرد دِق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد به هر دم به‌ترم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۰)

همچو کفتاری که می‌گیرندش و او
غَرّه آن گفت کین کفتار کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۱)

و می‌گوید که، مُحَقِّقْ در این‌جا باز هم نماد زندگی‌ست کسی که حق دارد، پنهانی می‌گوید از ما کینه می‌کشد، یواش‌یواش.

و می‌بینید که وقتی من ذهنی داریم زندگی‌مان مثلاً در بیست و پنج سالگی خیلی کمتر از بیست سالگی است، سی ساله که می‌شویم باز هم کمی کمتر می‌شود، کمتر می‌شود، کمتر می‌شود و مانند بیماری سل است. بیماری دِق همان بیماری سل است. می‌گوید مرد مبتلا به سل یواش‌یواش مثل یخ کم می‌شود اما خودش فکر می‌کند که حالش بهتر دارد می‌شود.

اتفاقاً ما هم همین‌طور هستیم. می‌بینید که بزرگ‌تر که می‌شویم ما، سمنان بالا می‌رود، یک پندار کمال پیدا می‌کنیم. در این پندار کمال البته پولمان زیاد می‌شود، خانواده تشکیل می‌دهیم، رئیس خانواده هستیم، به هر حال



ممکن است قدرتمند باشیم، فکر می‌کنیم که حال ما دارد بهتر می‌شود، ولی در اصل نمی‌فهمیم که حال ما دارد بدتر می‌شود.

می‌گوید مانند گرفتن کفتار، کفتار را این‌طوری می‌گیرند مثلاً در غاری، چیزی، می‌گویند که این‌جا که کفتار نیست ما کفتاری این‌جا نمی‌بینیم، کفتار هم می‌گوید ما را نمی‌بینند، ولی واقعاً کفتارگیرندگان کفتار را می‌بینند. ما هم همچو حالتی داریم. می‌گوییم که هیچ‌کس ما را نمی‌بیند، زندگی هم نمی‌بیند، با من‌ذهنی‌مان، با پندار کمالمان، داریم رشد می‌کنیم.

و متأسفانه می‌بینیم که این، این خانم الآن، مولانا توضیح خواهد داد که تقریباً تمام آن چیزی را که انسان باید در موردِ معنویت بداند این خانم می‌داند و توضیح می‌دهد، ولی عمل نمی‌کند.

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود سُنج و دهلِیز و رَه بالا نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۲)

نه تنوری که در آن پنهان شود نه جُوالی که حجابِ آن شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۳)

همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز نه گو و، نه پشته، نه جای گریز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۴)

سُنج: نقیب و سرداب، مجرای زیرزمینی.

البته وضعیت ما را هم در این لحظه نشان می‌دهد مولانا. می‌گوید که هیچ جایی نبود که آن زن پنهان بشود. و «سُنج» به اصطلاح آن سوراخِ زیرزمین هست، راه زیرزمینی هست، مجرای زیرزمینی است که انسان به وسیلهٔ آن می‌تواند از یک جایی بگریزد.

می‌گوید «سُنج» نداشت و دالان نداشت، رَه بالا نبود مثلاً برود پشت‌بام، جا نبود خلاصه. نه تنور بود که برود در آن‌جا پنهان بشود، نه جَوالی بود یا جُوالی بود که حجابِ آن بشود.



و می‌خواهد بگوید که این لحظه که روز قیامت است عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز
نیست که ما پنهان بشویم و همه کارِ ما را خداوند می‌بیند همین‌طور که در آن‌جا «تَصْرِیفِ صُنْعِ اِیْزِد» را داشتیم،
این هم چیزی شبیه آن است.

همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز نه گو و، نه پشته، نه جای گریز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۴)

نه گودالی هست، نه پشته هست که ما پشتش قایم بشویم، نه جایی هست ما بگریزیم. پس این لحظه هم همه‌چیز
ما به وسیلهٔ خداوند می‌گوید دیده می‌شود.

گفت یزدان، وصف این جای حَرَج بهرِ مَحْشَر لا تری فیها عِوَج

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵)

«خداوند در توصیف تنگنای این عرصه می‌فرماید: تو در آنجا هیچ کجی و گودی‌ای نخواهی دید.»

حَرَج: تنگنا
لا تری: نمی‌بینی
عِوَج: کجی و گودی

«خداوند در توصیف تنگنای این عرصه» یعنی همین لحظه، «می‌فرماید: تو در آنجا هیچ کجی و گودی‌ای نخواهی
دید.» یعنی الآن همه‌چیز ما به وسیلهٔ زندگی یا خداوند دیده می‌شود. و مربوط است به آیه‌هایی که این‌جا هست.

«وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا رَبِّي نَسْفًا»

«تو را از کوه‌ها می‌پرسند. بگو: پروردگار من همه را پراکنده می‌سازد.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۰۵)

یعنی من‌های ذهنی که کوه هستند این‌ها همه پراکنده می‌شوند، جلوی چیزی را نمی‌گیرند. ما نمی‌توانیم چیزی را
می‌گوید پنهان کنیم.

«فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا»

«و آنها را به زمینی هموار بدل می‌کند»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۰۶)



این «عِوَج» این جاست:

«لَا تَرَىٰ فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا.»

«در آن هیچ کجی و پستی و بلندی نمی‌بینی.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۰۷)

خلاصه این طوری که ما فکر می‌کنیم در این لحظه که ما پنهان‌کاری می‌کنیم در ذهن و بی‌وفایی ما فاش نمی‌شود هر کاری می‌توانیم بکنیم، می‌گوید این طوری نیست.

قسمت بعدی قصه این طوری است:

«تیتَر»

«معشوق را زیر چادر پنهان کردن، جهتِ تلبیس و بهانه گفتنِ زن که إِنَّ كَيْدَ كُنَّ عَظِيمٌ»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶)

در تیتَر این قصه همین‌طور که می‌بینید این خانم به اصطلاح معشوقش را یا دوست‌پسرش را یا فاسقش را زیر چادر خودش پنهان می‌کند. که قسمتی از این آیه هست در تیتَر:

«فَلَمَّا رَأَىٰ قَمِيصَهُ قَدْ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِ كُنَّ عَظِيمٌ.»

«چون دید جامه‌اش از پس دریده است، گفت: این از مکر شما زنان است، که مکر شما زنان مکری بزرگ است.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۲۸)

«چون دید جامه‌اش از پس دریده شده است، گفت: این از مکر شما زنان است،» اگر آن را به من ذهنی تعبیر کنیم، «که مکر شما زنان مکری بزرگ است.»

می‌خواهد بگوید که واقعاً حيله و من‌ذهنی و سحرش بسیار خطرناک هست.

پس این طوری شد، الآن می‌بینیم که این خانم چادرش را می‌اندازد روی سر این دل‌باخته‌اش و می‌رود در را باز می‌کند. و ببینیم توضیحاتش خیلی عبرت‌آمیز است.

**چادرِ خود را بر او افگند زود
مرد را زن ساخت و در را برگشود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶)



زیر چادر مرد، رُسا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۷)

گفت: خاتونیست از اعیان شهر مر ورا از مال و اقبال است بهر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۸)

پس چادرش را می اندازد سر دل باخته اش، معشوقش، و مرد را زن می سازد، و در را باز می کند. ولی خب این مرد زیر چادر خود زن و طرز نشستن زن و هیکل و این ها، کاملاً مشخص است که همین طور که مولانا توضیح می دهد، سخت پیدا است که این مرد است و زن نیست، مانند شتری که روی نردبان باشد.

شتری که نردبان باشد یا می افتد یا این آخر سر موفق نخواهد شد. ولی شتر اگر بالای نردبان برود کاملاً پیدا است که این کار ناشیانه ای است، خطرناکی است و از دور هم کاملاً مشخص است این غلط بودنش، پیدا بودنش.

و توضیح می دهد این خانم که این خاتونی است، یک خانم محترمی است از اعیان شهر که هم به اصطلاح خوش شانس است، هم مال زیاد دارد. درست است؟

خب این جا می بینید که این خانم، ناموس نمی گذارد که معذرت بخواهد. یعنی شاید یک راهش این بود که اعتراف می کرد که من مثلاً یک کار بدی کرده ام، حالا فاش می کنم معذرت می خواهم یا حالا هر چه. ولی می بینید که پنهان کاری می کند، مولانا می خواهد نشان بدهد که ما هم مثل این خانم هستیم.

در ببستم تا کسی بیگانه‌یی در نیاید زود نادانانه‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹)

گفت صوفی: چیستش هین خدمتی؟ تا برآرم بی سپاس و منتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰)

گفت: میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتونیست حق داند که کیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱)



می‌گوید که در را بسته‌ام برای این‌که این همسایه‌ها یا کسی ندانسته نیاید از این کار بزرگ ما خبردار بشود.
و گفت که، صوفی می‌گوید که چه خدمتی برایش می‌توانیم انجام بدهیم که من انجام بدهم؟ که من انتظار سپاس و منت هم ندارم.
گفت خانم می‌گویند که میلش این است که با ما خویشی بکند. یعنی دخترمان را برای پسرش بگیرد و این خاتون محترمی است ولی خداوند می‌داند که باطنش چه هست.
یعنی یک جایی آمایی هم می‌گذارد که بعداً اگر نشد بگوید که خب این زیاد درست نبودند.
ولی همین‌طور که در بیت‌های بعدی خواهیم دید زن صوفی واقعاً به درجهٔ اعلا خودش را بالا می‌برد. یعنی در چیزی که واقعاً اعتبار صفر دارد، آن را به بیست می‌رساند، اگر بگوییم بهترین نمره بیست است؛ همه‌چیز را می‌داند این.
و این قصه نشان می‌دهد که نکنه ما هم واقعاً خیلی چیزها را در درجهٔ اعلا می‌دانیم ولی منافقیم عمل نمی‌کنیم.

خواست دختر را ببیند زیردست

اتفاقاً دختر اندر مکتب است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۲)

باز گفت: ار آرد باشد یا سپوس

می‌کنم او را به جان و دل عروس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۳)

یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب و زیرک، چابک و مکسب‌کنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴)

زیردست: پنهانی، پوشیده، نهانی
مکسب‌کن: کاسب‌کار

زیردست می‌تواند پنهانی معنی بدهد یا از نزدیک ببیند.



پس آمده بود دختر را یواشکی پنهانی ببیند، اتفاقاً دختر ما در مکتب است، ولی گفت که این خوب باشد یا بد، آرد باشد یا سبوس، من قبول دارم. و دلیلش را هم خواهد گفت. «می‌کنم او را به جان و دل عروس».

این خانم یک پسر دارد که نظیرش در شهر نیست، هم خوب است، هم زیرک است و هم کاسب‌کار است، خوب پول درمی‌آورد. خب،

گفت صوفی: ما فقیر و زار و کم قوم خاتون مال‌دار و محتشم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۵)

کی بُود این کُفو ایشان در زواج؟ یک در از چوب و، درِ دیگر ز عاج

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶)

کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید، نماید اِرتیاح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۷)

کُفو: همتا، نظیر

زواج: ازدواج

اِرتیاح: شادمانی، راحتی

اِرتیاح یعنی شادمانی، راحتی.

زواج یعنی ازدواج. کُفو یعنی همتا، نظیر.

صوفی می‌گوید که ما فقیر و زار و کم، می‌بینی که ما فقیریم و وضعمان از نظر مالی خراب است. اما این خاتون و خانواده‌اش هم خانواده بزرگ است، هم ثروتمندند، این چجوری می‌شود که این یعنی دختر ما همتای ایشان باشد در ازدواج؟! آن موقع یک در از چوب است، در دیگر از عاج است. این‌ها به هم نمی‌خورند.

چون به هم نمی‌خورند و باید در ازدواج دو نفر کُفو هم باشند، همتای هم باشند، هم از نظر مال و ثروت، خانواده، فلان، اگر این‌ها مثل هم نباشند به اصطلاح اوضاع تنگ می‌شود، اختلاف پیش می‌آید و در آن‌جا شادی و بقیه چیزهای خوب از بین می‌رود.



«تیترا»

«گفتن زن که او در بندِ جهاز نیست، مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتنِ صوفی این را سرپوشیده»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۸)

اما زن می‌گوید که این خانم در بندِ جهاز نیست، مراد او ستر و صلاح است و جواب دادنِ صوفی این را سرپوشیده. از این جا به بعد خیلی جالب می‌شود، برای این که زن صوفی می‌گوید که نه، این خانم و خانواده‌اش این قدر پولدار هستند که علاقمند به مال نیستند. علت این که دختر ما را می‌خواهند پاکی ماست، عفت ماست، حتی این ها احتیاج به نفَس خداگونه ما دارند و می‌خواهند برکت بدهیم.

و البته چون شوهر الآن آمده همه این ها را هم این خانم به خودش نسبت می‌دهد.

پس «گفتن زن که او در بندِ جهاز نیست، مراد او ستر» است، پوشیدگی و نیکی هست و خلاصه صوفی جواب می‌دهد.

گفت: گفتم من چنین عذریّ و، او
گفت: نه، من نیستم اسبابِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۸)

ما ز مال و زر ملول و تُخْمه‌ایم
ما به حرص و جمع، نه چون عامه‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹)

قصد ما سترست و پاکیّ و صلاح
در دو عالم خود بدان باشد فلاح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۰)

اسبابِ جو: جوینده مال و ثروت
تُخْمه: هضم نشدن غذا در معده توأم با اسهال و استفراغ
ستر: پوشیدگی، عفاف

خب این صحبت‌ها از این خانم، نشان می‌دهد که این خانم همه چیز را می‌داند، که مثلاً ستر چیست؟ عفاف چیست؟ صلاح چیست؟ پاکی چیست؟ رستگاری چیست؟



درحالی‌که این ادعاها را می‌کند، به اصطلاح شاهد ناپاکی‌اش همین جلوی‌ش نشسته، کاملاً هم مثل شتر بر نردبان پیداست. یعنی به هر حال به فکر آدم می‌آید که نکنه خیلی از ما انسان‌ها واقعاً مثل این خانم هستیم. و مولانا البته این قصه را می‌گوید از زبان معشوق به آن جوان که وفای تو هم شبیه وفای زن صوفی است. می‌گوید که من گفتم، من عذر آوردم که ما کُفو شما نیستیم، همتای شما نیستیم، شما ثروتمندید. گفت نه، ما دنبال مال دنیا نمی‌گردیم. ما این قدر مال و طلا داریم که اصلاً از این چیزها سیر هستیم، «تُخْمه‌ایم»، پول که می‌بینیم رویمان را برمی‌گردانیم. بیزاریم اصلاً از پول و زر و این‌ها، بیزاریم؛ این خانم این طوری می‌گویند. و ما به حرص و جمع، یعنی جمع کردن مال، نه مثل عامه مردم هستیم که دنبال پول بدویم. پس این خانم می‌داند که مردم دنبال پول می‌دوند، عامه چجوری‌اند، خواص چجوری‌اند، درست است؟ می‌گوید که قصد ما پاکی است، پوشیدگی است، «سِتَر است و پاکی و صلاح»، ما دنبال خانواده نیک می‌گردیم آبرو داشته باشد، حیثیت داشته باشد، پاک باشد، عفت داشته باشد. و هم آن دنیا هم این دنیا رستگاری انسان به سِتَر و عفت و پاکی و صلاح است؛ خانم می‌فرمایند.

باز صوفی عذر درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱)

گفت زن: من هم مکرر کرده‌ام بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۲)

اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه او ز صد فقرش نمی‌آید شکوه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳)

جهاز: ساز و برگ و اسباب و لوازم خانه، رخت عروس
شکوه: شکایت و گله، بیم و هراس

پس دوباره صوفی مطرح می‌کند که ما درویش هستیم، واقعاً به این خانواده نمی‌خوریم. باید روشن کنیم که این موضوع پوشیده نماند که ما واقعاً مال نداریم.



البته از این‌جا به بعد صوفی یک‌جوری حرف می‌زند که تا به زن بگوید یا به ما بگوید که شاید هم خداوند رویدادهایی پیش می‌آورد تا به ما ثابت کند که ما در پندار کمالمان آن‌طوری که فکر می‌کنیم نیستیم.

می‌بینید که در پندار کمال این خانم خودش را عقیف می‌داند، پاک می‌داند، و خودش هم می‌داند که در دو عالم رستگاری به چه چیزی بستگی دارد. عامه مردم که به‌نظر ایشان بی‌فرهنگ هستند چجوری‌اند، دنبال اسباب هستند، و این خانواده به ما می‌خورد چرا که این‌ها هم از مال و ثروت واقعاً تخته‌اند، ملولند، با وجود این‌که ثروتمند هستند فقر را در پیش گرفته‌اند. این‌ها را خانم خوب می‌داند.

ما هم به‌عنوان عاشق خدا خوب می‌دانیم ولی در عمل به‌کار نمی‌بریم.

خب گفت زن من چندین بار این را تکرار کرده‌ام، روشن کرده‌ام و گفته‌ام که دختر ما جهاز ندارد، کاملاً روشن است، ولی اعتقاد او محکم‌تر از کوه است، ولی‌کن نیست. که می‌گوید من هرچقدر فقیر باشید شما من نمی‌ترسم. شکوه یعنی ترس. هیچ واهمه‌ای ندارم من با خانواده فقیر وصلت کنم. چرا؟

او همی‌گوید: مُرَادَم عِفَّت است از شما مقصود، صدق و هِمَّت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۴)

گفت صوفی: خود جهاز و مال ما دید و، می‌بیند هویدا و خفا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۵)

خانه تنگی، مقام یک تنی که درو پنهان نمآند سوزنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶)

«خانه تنگی، مقام یک تنی»، یا یک‌تنی، «که درو پنهان نمآند سوزنی»، خب زن می‌گوید که من گفته‌ام ولی این خانم می‌گوید که مقصود ما پاکی است و شما را به این دلیل انتخاب کردیم که شما هم راستین هستید، صدق دارید و هم واقعاً نفستان پاک است، خداگونه است.

شما دعا کنید، همت که ما داریم، دعا کنیم مستجاب می‌شود. این خانم دنبال همت است، صدق است، عفت است، دنبال مال نیست که پس ببینید خانم این‌ها را می‌داند.



ما هم به عنوان عاشق خدا این‌ها را می‌دانیم، یا نمی‌دانیم؟ این جاست که می‌گوییم خطرناک می‌شود، نکند که ما هم همه‌چیز را می‌دانیم ولی در باطن عمل نمی‌کنیم.

این مولانا این قصه را برای این آورده که ما دوباره به خودمان چندین دفعه نگاه کنیم، مثل این‌که همین صوفی چند بار تکرار می‌کند این موضوع را که به ما بگوید که انسان به عنوان عاشق زندگی، خدا، که فکر می‌کند خیلی وفا به آلت می‌کند، دائماً از جنس زندگی است، واقعاً این‌طوری نیست.

گفت صوفی: خود جهاز و مال ما دید و، می‌بیند هویدا و خفا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۵)

می‌گوید پیدا و پنهان ما را می‌بیند، می‌بیند فقط یک دانه اتاق داریم که یک نفر بیش‌تر در آن جا نمی‌شود و هیچ سوزنی هم پنهان نمی‌ماند. و دوباره اشاره می‌کند:

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر انتصاح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷)

به ز ما می‌داند او احوال ستر وز پس و پیش و سر و دُنْبَال ستر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸)

ظاهراً او بی‌جهاز و خادم است وز صلاح و ستر او خود عالم است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۹)

ستر: پوشش و پرده
انتصاح: نصیحت پذیرفتن
ستر: پوشاندن

پس می‌گوید که او که وضع مالی ما را می‌بیند اما پاکی و عفت و زهد و نیکی ما را در پندپذیری، انتصاح، بهتر از ما می‌داند.



پس در این جا می بینید که وقتی می گوید «او» دوباره مولانا اشاره می کند به خودِ زندگی، گرچه که آن مرد را می گوید ولی مرتب به ما توصیه می کند که ما رابطه مان را با خدا یا زندگی بسنجیم، که آیا ستر و پاکی و زهد و صلاح ما واقعاً آن طوری که نصیحت پذیری از زندگی و فضاگشایی ایجاب می کند، درست است؟

می گوید احوال پاکی ما را، عفت ما را او بهتر از ما می داند، که این پس و پیش و سر و دنبال، یعنی این از کجا سر درخواهد آورد؟ یعنی به توی مادر نگاه می کند و حدس می زند که دختر ما چطور دختری است.

ظاهراً او، او در این جا دختر است، ظاهراً او هم بی جهاز است و خدمتکار ندارد.

«بی جهاز و بی خادم» هست، نه جهاز دارد نه خدمتکار دارد.

یا بی جهاز است و خودش خدمت کننده هست، اما از صلاح و ستر او، یعنی دختر ما، این شخصی که این جا نشسته کاملاً عالم است چون تو را می شناسد.

به هر حال از زبان خودش و از زبان آن کسی که نشسته، دل باخته، به ما می گوید که ما رابطه مان را با زندگی بسنجیم، با خدا بسنجیم، ببینیم که این روابطی که ما با زندگی داریم در ذهنمان یک رابطه پوشالی است، یک پندار کمال است که در ظاهر ما خیلی عقیف هستیم و پاک هستیم و عادل هستیم و تمام خصوصیت های خوب را داریم، فضاگشا هستیم، ولی هیچ کدام از این ها درست نیست.

می بینید که این خانم خودش را در هر چیزی در حد بسیار آعلا می بیند ولی عملش صفر است. یعنی در عمل و واقعیت صفر است ولی همه چیز را در حد بالا می داند، بهتر از عامه هست.

تمام علاقه این خواستگار به خاطر همین خانم است. که شوهرش را که نمی شناسد، دخترش را چه آرد باشد چه سُّپوس، خوب و بد می خواهند، به خاطر عفت و پاکی خودش، مادر، که ندارد.

دوباره پدر می گوید، از زبان صوفی:

شرح مستوری ز بابا شرط نیست

چون برو پیدا چو روزِ روشنی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۰)

این حکایت را بد آن گفتم که تا

لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱)



مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد این بدهست اجتهاد و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲)

مُستزاد: افزون شده، زیاد شده

پس می‌گوید که شرح پوشیدگی و عفاف دخترمان از بابا شرط نیست، چون این آقایی که این‌جا نشسته یا خواستگار، تو را می‌شناسد و عفت و پاکدامنی دخترمان که دخترِ توست مانند روز روشن برای همه آشکار است. برای این خواستگار هم آشکار است.

حالا مولانا می‌گوید این قصه را گفتم که وقتی خطا رسوا شد، وقتی ما اشتباه کردیم باید اشتباه را اقرار کنیم. می‌بینید که این خانم که نماد ما است در ذهن، به اشتباه اعتراف نمی‌کند تا تَهش می‌رود و خودش را در حد اعلا نگه می‌دارد.

مولانا می‌خواهد از زبان آن معشوق که در باغ هست و این عاشق بی‌ادبی کرده، به او بگوید که تو یک جایی اگر دیدی اشتباه کردی زیر بار برو.

«این حکایت را بدان گفتم که تا، لاف کم بافی» یعنی ادعا نداشته باشی، دروغ نبافی وقتی خطایت آشکار شد. خب این یک پند بزرگی است. هم در زندگی مادی به‌درد ما می‌خورد، هم در زندگی معنوی. ما الآن ببینیم که ما به اشتباهمان می‌توانیم اعتراف کنیم؟

«مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد»، این «به دعوی مُستزاد» اصطلاح جالبی است یعنی هرچه که می‌گویی، ادعاست و هرچه جلوتر می‌رویم تو به ادعا اضافه می‌کنی، بر نمی‌گردد. برای همین گفته بود که تو «لُدی»، تو دشمن خودت هستی. شما نگاه کنید انسان هرچه که دلیل می‌آورند که آدم اشتباه کرده، ثابت قدم بشود در این‌که اشتباه نکرده. خب این خیلی بد است و دوباره ادعا بکند.

مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد این بدهست اجتهاد و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲)

یعنی سعی و کوشش و باورمندیِ تو به من، یا سعی و کوشش ما و اعتقاد ما به خداوند فقط زیاد کردنِ ادعاست، معشوق به عاشق می‌گوید، خداوند هم به ما می‌گوید. آیا احوال ما شبیه همین خانم است؟



حالا خطای ما یا اشتباه ما فاش می‌شود در گرفتاری‌هایی که پیدا می‌کنیم. وقتی می‌بینیم گرفتار شدیم مثل این خانم، درد بزرگی پیش آمد آیا ما مردم را ملامت می‌کنیم یا زیر بار مسئولیت می‌رویم می‌گوییم من اشتباه کردم؟ خب اگر اشتباه کردم اشتباهم چیست؟ آیا ما را می‌رساند به آن‌جا که همان‌طور که در اول برنامه خواندیم؟ قرار شد که اجازه بدهیم با اقرار به همانیدگی‌ها و عیب‌هایمان کارگاه خداوند بشویم تا از ما یک آینه بسازد.

باعث می‌شود که ما متوجه بشویم پندار کمال داریم، ناموس داریم و زیر این آب یعنی هشیاری جسمی مقدار زیادی درد داریم؟ باعث می‌شود که ما این‌ها را اعتراف کنیم؟ و بگوییم این‌ها را من کردم و الآن متوجه اشتباهم شدم که من همه‌اش ادعا بودم و هر موقع هم پیش آمده که من اشتباه خودم را ببینم من ندیدم مثل این خانم. حالا این دل‌باخته را با همان چادر می‌توانستند از خانه بیرون کنند و زن و شوهر بنشینند صحبت کنند، مثل می‌گویم، خانم بگوید که خب من معذرت می‌خواهم، اشتباه کردم واقعاً. این‌که در «دعوی»، در ادعا این‌همه «مُستزاد» است و گزافه‌گویی می‌کند و در همه‌چیز خودش را عالی می‌داند درحالی‌که در درجه صفر است، این درست است؟

مولانا می‌خواهد به ما بگوید که ما هم مثل این عاشق هستیم.

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای دامِ مکر اندر دغا بگشوده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳)

که ز هر ناشسته‌رویی گپ‌زنی شرم داری وز خدای خویش نی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴)

ناشسته‌رو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.
گپ‌زن: حرف مفت‌زن

حالا آن معشوق که گفت بی‌ادبی و تو از بزرگان عقل یاد نگرفته‌ای و آن‌همه که گفت تمام جزئیات زندگی ما زیر «تصریف صنّ» خداست، تو اصلاً هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانی. باید خاموش می‌شدی پیش من، باید نظم من‌ذهنی‌ات را می‌انداختی دور.



و الآن به او می‌گویند مانند زن صوفی تو به من خیانت کرده‌ای، خائن بودی. یعنی ما به خدا وفا نکرده‌ایم و در ذهن دام مکر را پهن کرده‌ایم ما. «دام مکر اندر دغا بگشوه‌ای»، دغا فضای ذهن است. ما هی دام مکر درست می‌کنیم برای مردم، برای به‌دست آوردن چیزهای مادی که با آن‌ها همانیده شده‌ایم، به‌طوری‌که از هر «ناشسته‌روی» و «گپ‌زنی» شرم داریم.

«ناشسته‌رو» کسی که رویش را نشسته یعنی پر از همانیدگی‌ست. «گپ‌زن» هم یعنی حرف مفت‌زن، همین «به دعوی مُستزاد»، ادعاکننده که برحسب من‌ذهنی حرف می‌زند، همانیدگی حرف می‌زند، «گپ‌زن».

گفتیم این من‌ذهنی از نظر حرف زدن، یکی «خالی‌بند» است، یکی هم «حرف مفت‌زن»، حرف‌هایش اعتبار ندارد. در این‌جا هم همین را دارد می‌گوید.

که از هر «ناشسته‌رو» یعنی هر من‌ذهنی که رویش را نشسته که همانیدگی‌ها بروند. از هر من‌ذهنی خجالت می‌کشی، از هر حرف مفت‌زنی خجالت می‌کشی اما از خدا خجالت نمی‌کشی. مولانا دارد به ما می‌گوید در این تمثیل.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم و با توجه به بی‌ادبی این جوان که امروز هم من بعضی قسمت‌هایش را تکرار کردم و همین‌طور قصه زن صوفی و بی‌وفایی‌اش و تشبیه این بی‌وفایی به بی‌وفایی ما عاشقان خدا نسبت به «آلست»، در این «اتاق جفا» و منافق بودن ما، یک ذره تأمل کنیم.

بله ببینیم که در جلسات آینده شما چه برداشتی از این قصه از اول تا این‌جا داشته‌اید.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦